

سوی مرزناهری می‌رود که هیولا را دور نگاه می‌داشت. طبیعی است که هیولا در آنجا و مراقب خانه بود. اما در آن روز دون‌خوان در عوض آنکه برگردد، فرار کند و در خانه پناهگاهی بیابد به راه رفتن ادامه داد. امواج باورناپذیر انرژی او را بدون هیچ نگرانی در مورد امنیت خویش به پیش می‌راند.

احساس بی‌قیدی مطلق او را با هیولایی که سالها وی را ترسانده بود مواجه ساخت. دون‌خوان منتظر بود که هیولا بیرون برود و گلایش را بگیرد، ولی این فکر دیگر او را نمی‌ترساند. در فاصله چند سانتیمتری لحظه‌ای به هیولا خیره شد و بعد از مرز گذشت. هیولا آنچنانکه دون‌خوان همواره می‌ترسید به او حمله نکرد، فقط محو شده. هویت خویش را از دست داد و به سفیدی نامعلوم، به توده‌ای از مه بدل شد که بدرستی دیده نمی‌شده.

دون‌خوان به سوی مه رفت و مه‌گویی می‌ترسد، عقب رفت. توده مه را آنقدر در مزارع دنبال کرد تا فهمید که دیگر اثری از هیولا نمانده است. آنگاه دریافت که هیولا هرگز وجود نداشته است. به‌هرحال نمی‌توانست بگوید از چه ترسیده بوده. احساس مبهمی داشت که کاملاً می‌داند این هیولا چه بوده است، ولی چیزی مانع شد که به آن فکر کند. فوراً دریافت که این آتم حقه‌باز، ناوال خولیان، حقیقت را درباره آنچه روی داده است می‌داند. دون‌خوان دیگر نمی‌گذاشت که او چنین حقه‌هایی بزند.

پیش از آنکه دون‌خوان با ناوال در این مورد حرف بزند، در تمام املاک بدون همراه گردش کرد و لذت برد. قبلاً هرگز چنین کاری نکرده بود. هر وقت لازم بود از این مرزناهری بگذرد یکی از اعضای خانه او را همراهی می‌کرد. از این رو حرکت آزادانه او بشدت محدود بود. نو یا سه باری را که کوشیده بود بی‌محافظ برود متوجه شده بود که خطر نابودی در دستهای هیولا را به‌جان خریده است.

دون‌خوان سرشار از نیروی حیاتی خارق‌العاده‌ای به خانه بازگشت، ولی در عوض آنکه از آزادی خود خوشحال باشد، تمام اعضای خانه را

فرا خواند و خشمگین از آنها خواست بگویند چرا چنین دروغی گفته‌اند. آنان را متهم ساخت که از او همچون برده‌ای کار کشیده و در این مورد از ترس او از هیولایی که وجود ندارد استفاده کرده‌اند.

زنان چنان خندیدند که گویی خنده‌دارترین لطیفه را تعریف کرده است فقط گویی ناوال خولیان پشیمان شده بود، بویژه وقتی که دون‌خوان با صدایی لرزان از خشم، وصف سه سال ترس دائمی خود را باز می‌گفت. وقتی که دون‌خوان عذر و دلیل اینکه چنین بیشرمانه استثمارش کرده است را جویا شد، ناوال خولیان درهم شکست و بی‌اختیار گریست. یکی از زنان گفت:

— ما به تو گفتیم که هیولا وجود ندارد،

دون‌خوان ناوال خولیان را که از ترس سر به زیر انداخته بود خیره می‌نگریست. بعد در حالی که او را با انگشت نشان می‌داد فریاد زد:

— او می‌دانست که هیولا وجود ندارد.

ولی فوراً متوجه شد که مزخرف می‌گوید، زیرا در آغاز ناوال خولیان به او اطمینان داده بود که هیولا وجود ندارد. دون‌خوان که از فرط خشم می‌لرزید حرفش را تصحیح کرد.

— هیولا وجود ندارد، این یکی از حقه‌های او بوده است.

ناوال خولیان که بی‌اختیار می‌گریست از دون‌خوان عذرخواهی می‌کرد و زنان از فرط خنده فریاد می‌زدند. دون‌خوان هرگز ندیده بود که آنان این‌طور از ته دل بخندند. دون‌خوان، ناوال خولیان را که با چشمانی پر از اشک و سری فروافتاده به گناه خود اقرار می‌کرد متهم کرد و گفت:

— تمام مدت می‌دانستید که هیولایی در کار نیست. به‌من دروغ

گفتید.

ناوال خولیان زیر لب گفت:

— درست است، من دروغ گفتم. هیولایی در کار نبوده. آنچه

تو همچون هیولا دیدی فقط موج انرژی بود، ترس تو آن را بدل به هیولا

کرده.

دون خوان سرش فریاد زد و گفت:

— ولی شما گفتید که هیولا مرا خواهد بلعید. چطور توانستید چنین سروخی به من بگویید؟

ناوال خولیان بملایمت پاسخ داد:

— بلعیده شدن از جانب هیولا را به صورت نمادین گفتم. دشمن اصلی تو حماقت تو است. حالا در خطر واقعی بلعیده شدن از جانب هیولا هستی.

دون خوان فریاد زد که دیگر جانش از این مزخرفات بدلب رسیده است. مصرانه خواست او را مطمئن کند که دیگر هیچ مانعی برای رفتش وجود ندارد. ناول خولیان به اختصار گفت:

— هر وقت که دلت بخواهد می توانی بروی.

— منظورتان این است که همین حالا می توانم بروم؟

— واقعاً می خواهی بروی؟

دون خوان فریاد زد:

— معلوم است که می خواهم بروم و این خانه و این آدمهای دروغگویی را که در اینجا زندگی می کنند ترک کنم.

ناوال خولیان دستور داد که تمام ذخیره دون خوان به او پرداخت شود. بعد با چشمانی درخشان برای او آرزوی خوشبختی، تقدیرستی و خرد کرد.

زنان با او بدرود نگفتند. آنقدر او را خیره نگریستند تا سرش را پایین انداخت که از نگاه سوزان آنان اجتناب کند.

دون خوان پول را در جیبش گذاشت و بی آنکه پشت سرش را بنگرد رفت. خوشحال بود که رنجهایش پایان یافته است. دنیای بیرون برایش پرسش انگیز بوده. در آرزوی آن می سوخت. در این خانه رابطه اش با دنیای بیرون قطع شده بود. او جوان و نیرومند بوده. در جیبهایش پول داشت و تشنه زندگی بوده.

رفت بی آنکه تشکر کند. عاقبت خشمی را که در اثر ترس فرو

برده، بیرون ریخته بود. او حتی آنان را دوست داشته بود و حالا حس می‌کرد به او خیانت شده است. نفس می‌خواست تا جایی که ممکن است از این خانه دور شود.

در شهر با اولین مشکل ناگوار روبرو شده. در آن زمان سفر کردن بسیار سخت و گران بود. اگر می‌خواست شهر را ترک کند، نمی‌توانست فوراً برای رفتن به مقصدش تصمیم بگیرد. باید صبر می‌کرد تا چند خرکچی حاضر می‌شدند او را به همراه ببرند. چند روز بعد با یکی از این خرکچی‌های معتبر به طرف بندر ماساتلان^۱ به راه افتاد. دون‌خوان گفت:

— هر چند آن موقع بیست و یک سال داشتم، فکر می‌کردم که یک عمر زیسته‌ام. تنها چیزی که هرگز تجربه نکرده بودم، سکس بود. ناول خولیان عقیده داشت این واقعیت که هرگز با زنی نبودم به من نیرو و بردباری می‌دهد و پیش از آنکه دنیا مرا برآید، او فرصت کمی برای آماده و مطرح کردن امور دارد.

از دون‌خوان پرسیدم:

— منظورش از این حرف چه بود؟

— منظورش این بود که از جهمی که در انتظارم است هیچ خبری ندارم. و خودش وقت کمی دارد که موانع را، حفاظهای خاموش را برآید.

— حفاظ خاموش چیست؟

— نجات‌دهنده زندگی است. حفاظ خاموش موج انرژی وصفناپذیری است که وقتی چیزهای دیگر اثر ندارد به یاری سالک می‌شتابد. حامیم می‌دانست که اگر تحت نفوذ او نباشم، زندگی در چه مسیری خواهد افتاد. بنابراین سعی کرد تا جایی که می‌تواند گزیده‌های ساحری را در اختیارم بگذارد، گزیده‌هایی که حفاظ خاموش من باشند.

— گزیده‌های ساحری چیست؟

— مواضع پیوندگاه است. مواضع بیشماری که پیوندگاه می‌تواند

1) Mazatlan

به آنها دست یابد، در هر یک از این جابجاییهای عمیق و سطحی، ساحر می‌تواند تناوم جدید خود را نیرو بخشد.

دون‌خوان یک بار دیگر تکرار کرد هر چه او با حامی خود یا تحت راهبری او تجربه کرده است، در اثربجاییهای اندک یا معتابه پیوندگاه بوده است. حامیش او را وادار به تجربهٔ پیشمار گزیده‌های ساحری، بیش از آنچه معمولاً لازم است کرده، زیرا او می‌دانست که سرنوشت دون‌خوان این است که بعدها دریابد ساحران کیستند و چه می‌کنند. دون‌خوان ادامه داد:

— تأثیرات این نوع جابجاییهای پیوندگاه، تراکم است. چه آدم بفهمد و چه نفهمد آنها جمع می‌شوند. این تراکم عاقبت در مورد من نافع بود. بزودی پس از آنکه با ناوال برخورد کرده بودم، پیوندگاهم چنان عمیق جابجا شده بود که می‌توانستم «بینم» و میدان انرژی را همچون هیولا «دیدم». پیوندگاه همچنان به حرکت خود ادامه داد تا دیگر بار توانستم هیولا را آن‌طور «بینم» که واقعاً بود؛ یعنی به‌صورت میدان انرژی. می‌توانستم «بینم» و خودم آن را نمی‌دانستم. فکر می‌کردم که هیچ‌کاری نکرده و هیچ چیزی نیاموخته‌ام بیش از آنکه بشود فکرش را کرد احمق بودم.

— تو خیلی جوان بودی و کار دیگری نمی‌توانستی بکنی. خندیده گویی می‌خواست پاسخ بدهد، ولی فکرش را عوض کرده. شانه‌ها را بالا انداخت و بد نقل داستان ادامه داد:

او گفت که وقتی به ماساتلان رسید، خرکچی با تجربه‌ای بود و در این مورد نیز شغلی دائمی به او پیشنهاد شد که قافله‌دار قاطرها باشد. شرایط کار نیز رضایتبخش بود. از تصور اینکه بین ماساتلان و دورانگو سفر کند خیلی خوشش آمده. فقط دو امر او را ناراحت می‌کرد: یکی این واقعیت که هنوز با زنی نبوده و دیگری فشاری قوی و وصفناپذیر که به طرف شمال برود. نمی‌دانست چرا دلش می‌خواهد به آنجا برود. فقط می‌دانست که در شمال چیزی منتظر او است. این احساس چنان قوی بود که عاقبت از شغلی دائمی صرف‌نظر کرد تا به شمال رود.

نیروی عظیم جسمی و زیرکی جدید و بیش از حد او موجب شد که بتواند در هر جایی شغلی بیابد، حتی در جایی که کاری نبود. بدین ترتیب دائماً کار کرد و به طرف شمال رفت تا به شهر سینالوا رسید. در آنجا به سفر خود پایان داد. با بیوه جوانی که مانند او سرخپوستی یاکی بود آشنا شد. این زن همسر مردی بود که نونخوان خود را رهین منت او می‌دانست.

او سعی کرد با کمک به همسر و کودکان آن مرد دین خود را به او ادا کند. بی‌آنکه خود بداند وظیفه همسر و پدر را به‌مهده گرفت. وظایف جدیدش بار سنگینی بر دوش او بود. او آزادی حرکت خود و حتی اشتیاقی را که برای رفتن به شمال داشت از دست داد. حس می‌کرد این فقدان را باید با عشق شدیدی که به آن زن و کودکانش داشت جبران کند. نونخوان گفت:

— لحظاتی بود که به عنوان همسر و پدر احساس خوشبختی زیادی می‌کردم، ولی درست در این لحظات بود که متوجه شدم یک جای کارم می‌لنگد. متوجه شدم که احساس وابستگی، حس کنارم‌جویی را که در خلال اقامتم در خانه ناوال خولیان کسب کرده بودم، از دست دادم. حالا همانند مردمی بودم که در اطرافم بودند.

نونخوان گفت که حدود یک سال پر درد و رنج طول کشید تا آخرین اثر شخصیت جدیدی که در خانه ناوال کسب کرده بود از بین رفت. عشقی شدید و شوقی دور به زن و فرزندانش داشت. این عشق بی‌احساس باعث شد تا نقش پدر و همسر را در کمال میل اجرا کند. با گذشت زمان این عشق بی‌احساس بدل به رنجی مایوس‌کننده شد که سودمندی و نیروی او را از وی ربود.

احساس وابستگی که به وی قدرت عشق ورزیدن داده بود از بین رفت. بدون این احساس فقط نیازهای مادی، یأس و بی‌پناهی، یعنی صفات مشخص دنیای روزمره را می‌شناخت. تهور او نیز از بین رفته بود. در خلال سالهای زندگی در خانه ناوال به اصالتی دست یافته بود که گویی بر پای خود ایستاده است.

ولی دردناکتر از هر چیز دیگر، این شناخت بود که نیروی جسمی او کاهش یافت. روزی بی آنکه بیمار باشد کاملاً فلج شده. دردی نداشت. گویی جسمش می دانست اگر از حرکت بازایستد، او به صلح و آرامشی که چنین نومیدانه در طلب آن است، دست خواهد یافت. وقتی که ناتوان در بستر افتاد کاری جز فکر کردن نداشت. عاقبت دریافت چون هدف مجردی نداشت شکست خورده است. می دانست که آدمهای خانه ناوال مردمانی خارق العاده بودند، زیرا هدف مجرد آنان آزادی بود. نمی فهمید آزادی چیست، ولی می دانست که نقطه مقابل نیازهای واقعی او است.

فقدان هدفی مجرد چنان او را ضعیف و بی کفایت ساخت که حتی خانواده خود را از فقری بس عظیم نتوانست نجات دهد. در عوض آنان را به بدبختی، غم و یاسی کشاند که خود نیز پیش از آشنایی با ناوال آن را می شناخت.

ضمن اینکه زندگیش را بررسی می کرد متوجه شد که فقط در خلال سالهای زندگیش با ناوال طعم فقر را نچشیده و هیچ گونه نیاز واقعی نداشته است. تهیدستی خالتی بود که وقتی نیازهای واقعی وی را از پا درمی آورد، احیا شده.

برای نخستین بار، سالها پس از زمانی که تیر خورده و مجروح شده بود دریافت که ناوال واقماً ناوال، راهبر و حامی او، بوده است. فهمید وقتی که می گفت بدون سخالت ناوال هیچ آزادی وجود ندارد، منظورش از این حرف چه بوده است. دون خوان دیگر شک نداشت که حامی او و تمام اعضای خانه ساحران بوده اند. اما مطلبی را که با وضوحی دردناک دریافت این امر بود که شانس بودن با آنان را از دست داده است.

وقتی که فشار ناتوانی جسمی تحمل ناپذیر شد به طریقی اسرارآمیز فلج بودن اعضایش که ناگهانی شروع شده بود از بین رفت. روزی براحتی برخاست و سرکار رفت. اما بخت او بهتر نشده بود. بسختی می توانست مخارجش را تأمین کند.

بدین‌سان یک سال دیگر گذشت. کامیاب نبود، ولی چیزی بود که موفقیت در آن مافوق انتظاراتش بود: زندگیش را کاملاً مرور کرده بود. آنگاه فهمید که چرا این کودکان را دوست دارد و نمی‌تواند آنان را ترک گوید؛ و چرا نمی‌تواند با آنان بماند. همچنین دریافت که چرا به هیچ طریقی نمی‌تواند دست به عمل زند.

دو‌ن‌خوان می‌دانست که کاملاً به بن‌بست رسیده است، می‌دانست که همچون سالکی مردن تنها عمل مناسب با آن چیزهایی است که در خانهٔ حامیش آموخته. پس هرشب پس از یک روز عجز و محرومیت شدید و رنجی بی‌معنی، صبورانه انتظار مرگش را می‌کشید.

چنان از پایان خود یقین داشت که همسر و فرزندانش نیز یا او در انتظار مرگ می‌ماندند. آنان نیز به نشانهٔ هملی و غم‌خواری می‌خواستند بمیرند. هرشب هر چهار نفر در سکون کامل می‌نشستند و در حالی که در انتظار مرگ به سر می‌بردند، زندگی خود را از پیش چشم می‌گذراندند.

دو‌ن‌خوان با همان کلماتی که حامیش او را نصیحت کرده بود به آنان پند می‌داد. حامیش گفته بود:

— آرزو نکن. فقط صبر کن تا بیاید. سعی نکن مجسم کنی که مرگ چگونه است. فقط آماده باش تا جریان آن تورا دربرگیرد.

این دوران سکوت همهٔ آنها را از لحاظ روحی نیرو بخشید، ولی جسماً بدنهای لاغر و بی‌قوت آنان می‌گفت که مبارزه را باخته‌اند.

روزی دو‌ن‌خوان یقین کرد که بختش در حال دگرگونی است، او در خلال فصل درو با گروهی از کارگران مزرعه شغلی فوقی یافت، ولی روح برای او نقشه‌های دیگری داشت. چند روز پس از یافتن این شغل کسی کلاه او را نزدیک، برایش امکان نداشت کلاهی نو بخرد، ولی او می‌بایست برای کار کردن در زیر آفتاب سوزان کلاهی داشته باشد.

پس با کهنه پاره‌ها و حصیر کلاهی برای خود ساخت، همکارانش به‌او خندیدند و وی را سرزنش کردند. مسخره کردند.

در مقایسه با زندگی سه انسانی که وابسته به کار او بودند، برایش مهم نبود که ظاهرش چگونه است. ولی مردمان دست از سرش برنداشتند. آنقدر فریاد زدند و خندیدند تا سرکارگر که می‌ترسید اوضاع بهم بریزد، دون‌خوان را اخراج کرد.

خشم وحشیانه‌ای برحس متانت و احتیاط دون‌خوان غلبه کرده می‌دانست بناحق با او رفتار کرده‌اند. از لحاظ اخلاقی حق با او بود. فریاد سرد و جگر خراشی برکشید و یکی از مردان را گرفت و بلند کرد تا پشتش را خرد کند، ولی دوباره به‌یاد کودکان گرسنه افتاد. به یاد بدن کوچک ریاضت کشیده آنان افتاد که هرشب درکنارش می‌نشستند و انتظار مرگ را می‌کشیدند. مرد را بر زمین گذاشت و رفت.

دون‌خوان گفت که در کنار مزرعه‌ای که مردان در آن کار می‌کردند نشست و تمام یاس و نومیدی را که در او جمع شده بود، عاقبت بیرون ریخت. خشمی خاموش بود، ولی علیه مردم اطرافش نبود. علیه خود طغیان کرده بود. آنقدر خروشید تا تمام خشمش از بین رفت. دون‌خوان ادامه داد.

— در مقابل چشمان این آدمها نشستم و گریه را سر دادم، چنان مرا می‌نگریستند که گویی دیوانه‌ام و من دیوانه بودم، ولی برایم مهم نبود. دیگر چیزی از من نمانده بود.

سرکارگر دلش برای سوخت و آمد تا به‌من اندرز دهد، زیرا فکر می‌کرد برای خود می‌گیرم. به هیچ‌وجه نمی‌توانست بفهمد که برای روح می‌گیرم.

دون‌خوان گفت پس از آنکه خشمش فرو نشست حفاظ خاموش به سویش آمد. به صورت موج انرژی بی‌پایانی بود و به‌او این احساس را داد که مرگش نزدیک است. می‌دانست که دیگر فرصتی ندارد تا برای آخرین بار خانواده‌ای را ببیند که سرپرستی آنها را به عهده گرفته بود، با صدای بلند از همه آنها به این دلیل عذرخواهی کرد که بردباری و خرد کافی نداشته تا آنها را از جهنمی که در آند برهاند.

کارگران هنوز به او می‌خندیدند و مسخره‌اش می‌کردند، او درست صدای آنها را نمی‌شنید، اشک از سینه‌اش می‌جوشید و او از روح تشکر می‌کرد که وی را سر راه ناوال گذارده و به او فرصتی برای آزاد بودن داده، فرصتی که مستحق آن نبوده است، صدای فریادهای مسخره‌مردان نفهم را می‌شنید، صدای فحش و جیغ آنها را چنان می‌شنید که گویی از درون خودش می‌آمد، حق داشتند به او توهین کنند؛ او در آستانهٔ ابدیت ایستاده و خودش این مطلب را دریافته بود، دون‌خوان گفت:

— می‌فهمیدم که تا چه حد حق با حامیم بوده است، حماقت من هیولایی بود که مرا بلعیده، وقتی که این مطلب را دریافتم، دانستم هرکاری کنم و هر حرفی بزنم بیهوده است، شانسم را از دست داده بودم حالا فقط آلت دست آن مردان بودم، ممکن نبود که روح‌اهمیتی به نومیدی من دهنده تعداد زیادی از ما — مردمی در جهنم کوچک و خصوصیمان که زایندهٔ حماقت ما است — منتظر توجه و الطاف روح هستیم، زانو و چهره‌ام را به طرف جنوب شرقی گرداندم، یکبار دیگر از حامیم تشکر کردم و به روح گفتم چقدر شرمنده‌ام، آخ، خیلی شرمنده بودم، با آخرین نفسم با دنیایی بدرود گفتم که اگر عاقل بودم می‌توانست دنیایی بس شگفت‌انگیز باشد، و بعد موج عظیمی به سویم آمد، ابتدا آنرا احساس کردم و بعد صدایش را شنیدم و عاقبت دیدم که از روی مزارع جنوب شرقی برای من می‌آید، مرا در خود غوطه‌ور ساخت و تیرگیش مرا پوشاند، نور زندگی خاموش شد، جهنم من به پایان رسید، عاقبت مردم! عاقبت آزاد شدم!

* * *

داستان دون‌خوان مرا بشدت تکان داد، تمام تلاش‌هایم را برای آنکه در این‌باره صحبت کند نادیده گرفت و گفت که وقتی دیگر و جایی دیگر در این مورد حرف نخواهد زد، گفت در عوض می‌خواهد همان مطلبی

را ادامه دهد که به خاطر آن اینجا آمده بودیم؛ روشن ساختن تسلط بر آگاهی.

چند روز بعد که از کوهستان باز می‌گشتیم، تاگهان دربارهٔ داستان خود شروع به صحبت کرد. ما نشسته بودیم که استراحت کنیم. واقعاً کسی که باید می‌ایستاد و نفس تازه می‌کرد من بودم. دون خوان حتی تندتر از مواقع عادی هم نفس نمی‌کشید. دون خوان گفت:

— مبارزهٔ ساحران بر سر اطمینان، همان‌انگیزترین مبارزه است. دردناک و پر خرج است. غالب اوقات نیز به قیمت زندگی ساحر تمام شده است.

او گفت که اگر ساحری بخواهد دربارهٔ اعمال و یا وضعش در دنیای ساحری اطمینان کامل داشته باشد و یا بتواند از تداوم جدید خود به‌طور هوشمندانه بهره‌برداری کند، باید تداوم زندگی قدیمی خود را منحل کند، فقط در آن صورت اعمالش اطمینان لازم را دارد تا بتواند لطافت و استحکام تداوم جدید خود را مستحکم و متعادل کند. دون خوان ادامه داد:

— ساحران بینندهٔ امروزی، روند انحلال را جواز ورود به بی‌عیب و نقصی یا مرگ نمادین، ولی نهایی ساجر می‌نامند، و در مزرعهٔ سینالوا جواز ورود به بی‌عیب و نقصی خود را دریافت داشتند. در آنجا مُرکم و لطافت تداوم جدیدیم به قیمت زندگی تمام شد.

ضمن آنکه سعی می‌کردم لحن صدایم مسخره نباشد پرسیدم:

— ولی دون خوان تو مرده بودی یا فقط از حال رفته بودی؟

— در آن مزرعه مرده بودم. حس کردم چگونه آگاهی من از وجودم خارج شد و به‌سوی عقاب رفت، ولی چون زندگی را معصومانه مرور کرده بودم، عقاب نمی‌خواست مرا ببلعد. عقاب مرا بیرون داد. عقاب گذاشت به سوی آزادی روم چون جسم مرده‌ام در مزرعه افتاده بود. گویی به‌من می‌گفت یکبار دیگر بازگردم و تلاش خود را بکنم. من تا اوج تاریکی صعود کردم و دیگر بار به نور زمین باز گشتم. آنگاه خود را در حاشیهٔ مزرعه در گوری کم عمق دیدم که با

سنگ و خاک پوشیده شده بود.

نون‌خوان گفت بی‌درنگ فهمید که چه باید بکند. پس از آنکه از گور بیرون آمد، طوری همه چیز را مرتب کرد که گویی جسد هنوز در آنجاست و بعد گریخت. خویش را مصمم و نیرومند یافت. می‌دانست که باید به خانه حامی خود بازگردد. اما پیش از آنکه سفر خود را آغاز کند می‌خواست خانواده خود را ببیند و توضیح دهد که او ساحر است و نمی‌تواند با آنها بماند. می‌خواست بگوید که زوال او به دلیل ندانستن این امر بوده است که ساحران هرگز نمی‌توانند پلی بزنند و به مردم این دنیا بیوندند. اما اگر مردم بخواهند می‌توانند پل بزنند و به آنان بیوندند. نون‌خوان ادامه داد:

— به خانه رفتم ولی خانه‌ام خالی بود. همسایگان که از دیدنم وحشت کرده بودند گفتند که کارگران زودتر آمده و خبر آورده‌اند که من هنگام کار مرده‌ام و همسرم با بچه‌هایش رفته‌اند.

— چه مدتی مرده بودی نون‌خوان؟

— ظاهراً یک روز تمام.

تبسمی بر لبهای نون‌خوان ظاهر شده گویی چشمانش از عقیق

درخشان بوده مراقب واکنش من و در انتظار پرسشم بوده.

— نون‌خوان به سر خانواده‌ات چه آمد؟

— آها، سؤال مردی احساساتی. لحظه‌ای فکر کردم از مرگم

سؤال می‌کنی.

اقرار کردم که واقعا می‌خواستم این مطلب را نیز بپرسم، ولی

بعد متوجه شدم که او «دیده» است چگونه این سؤال را در ذهنم

آماده می‌کنم و فقط به‌خاطر آنکه عکس این‌کار را کنم پرسش دیگری

کرده‌ام. منظورم از این کار شوخی با او نبود، ولی این امر او را به

خنده انداخت. گفت:

— خانواده‌ام همان روز ناپدید شده بود. پس از مرگم زخم بازمانده

بود و با آن شرایطی که ما زندگی می‌کردیم چاره‌ای جز این کار

نداشت. چون من منتظر مرگم بودم، یقین کرده بودم که آنچه خواسته‌ام

رسیده‌ام، در آنجا کاری نبود که بکند و رفته بود، دلم برای کودکان تنگ شده بود و با این فکر خود را تسلی می‌دادم که قسمتم این بوده است که با آنها زندگی نکنم، به مرحله ساحران احساس خاصی دارند، آنها منحصراً در سپیده‌دم احساسی زندگی می‌کنند که با کلمات بخوبی وصف می‌شود و با این حال... وقتی که همه چیز در اطرافشان خرد شده و از بین رفته است می‌پذیرند که اوضاع وحشتناک است، و بعد بی‌درنگ به سوی این سپیده‌دم می‌گریزند و با این حال... من این کار را با احساساتم برای بچه‌ها وزن کردم، آنان با ریاضتی بس عظیم - به ویژه پسر بزرگتر - زندگی خود را با من مرور کردند، فقط روح می‌تواند برای پایان چنین عشقی تصمیم بگیرد.

به یادم انداخت که قبلاً به من آموخته است در چنین وضعی سالک چه می‌کند: عالیترین کار را می‌کند و بعد بدون افسوس و پشیمانی دست از اینکه اقدامی کند برمی‌دارد و می‌گذارد تا روح برای پایان کار تصمیم بگیرد.

— نون‌خوان، روح چه تصمیمی گرفت؟

بی‌آنکه پاسخی دهد مرا ورنه از کرده می‌دانستم که کاملاً از انگیزهٔ سئوالم خبر دارد؛ من نیز چنین عشقی داشتم و چنین فقدانی برایم پیش آمده بود، او گفت:

— تصمیم روح، هستهٔ اساسی دیگری است، داستانهای ساحری در حول و حوش آن ساخته شده است، وقتی که ما دربارهٔ این هستهٔ اساسی صحبت کنیم از تصمیم خاص روح نیز برایت حرف خواهیم زد، ولی نمی‌خواستی سؤالی در مورد مرگ کنی؟

— اگر فکر می‌کردند که تو مرده‌ای پس چرا تو را در گوری کم‌عمق گذاشتند، چرا تو را در گوری واقعی نگذاشتند و دفن نکردند؟

خنده کنان گفت:

— پرسشی خاص تو است، من هم این سؤال را از خودم کردم و متوجه شدم که این کارگران مردمان دینداری بودند، من مسیحی

بودم و مسیحیان نه آن طور دفن می‌شوند و نه مثل سگی رها می‌شوند. فکر می‌کنم مردان منتظر بودند که خانواده‌ام بیاید و جسد من را ببرد و به طرز مناسبی دفن کند، ولی خانواده‌ام هرگز نیامد.

— نون‌خوان، هرگز به دنبال آنها نگشتی؟

— نه، ساحران دنبال کسی نمی‌گردند. من یک ساحر بودم. من زندگی را بر سر این اشتباه گذاشته بودم که نمی‌دانستم ساحرم و ساحران هرگز به کسی نزدیک نمی‌شوند. از آن روز فقط حوصله انجمن یا مراقبت از مردم و سالکانی را دارم که مثل خودم مردمانند. او گفت که وقتی به خانه‌ی حامیش بازگشت، بی‌درنگ همه می‌دانستند که او چه کشف کرده است. و چنان رفتار کردند که گویی هرگز از آنجا نرفته است.

دست آخر ناول خولیان گفته بود که نون‌خوان به خاطر طبیعت خاص خود مدت زیادی طول داده است تا بمیرد. نون‌خوان ادامه داد: — آنگاه حامیم گفت که مرگ برای ساحر، جواز ورود او به آزادی است. گفت که او نیز برای گرفتن جواز ورود به آزادی، مانند هر شخص دیگری در این خانه، زندگی‌اش را داده است.

— نون‌خوان، من هم مرده‌ام؟

— تو هم مرده‌ای. به هر حال حقه بزرگ ساحران این است که بداند مردمانند. جواز ورود به بی‌عیب و نقصی باید در آگاهی پیچیده شود. ساحران می‌گویند در این لثاف جواز ورود آنان همواره تر و تازه می‌ماند. شصت سال است که مال خودم را همان‌طور تر و تازه نگاه داشته‌ام.

۶

بررسی «فصل»

سومین نقطه

دونخوان اغلب من و دیگر کارآموزان را برای گردشهای کوتاهی به کوهستانهای غربی در آن نزدیکی میبرد. در فرصتی که پیش آمد صبح سحر به راه افتادیم و تنگ غروب راه بازگشت را پیش گرفتیم. من کنار دونخوان قدم میزدم، زیرا نزدیکی او همواره برایم تسکین دهنده و آرامبخش بود، اما وجود کارآموزان با نشاطش همواره در من اثر معکوس داشت. آنها مرا پیش از حد خسته میکردند.

وقتی که همه از کوهها پایین آمدیم من و دونخوان پیش از آنکه به زمین صاف برسیم توقف کردیم. غمی ژرف چنان سریع و شدید سراپای وجودم را فرا گرفت که فقط توانستم بنشینم. بعد به توصیه دونخوان روی تخته سنگ بزرگ و منوری به شکم دراز کشیدم. کارآموزان دیگر مرا مسخره کردند و به راه خود ادامه دادند. صدای خنده و فریاد آنها را که بتدریج ضعیف می شد می شنیدم. دونخوان اصرار داشت راحت باشم و آنطور که او عقیده داشت بگذارم پیوندگام که با سرعتی ناگهانی حرکت کرده بود در موضع جدید خود مستقر شود. پنجم داد و گفت:

— نگران نباش. بزودی یا نوعی کشش یا نوازشی در پشتت

حس می‌کنی که گویی کسی تو را لمس می‌کند، بعد حالت بهتر می‌شود.

همان‌طور که بی‌حرکت روی تخته سنگ دراز کشیده و منتظر احساس دستنی برپشتم بودم خود بخود خاطره‌ای چنان شدید و واضح در من بیدار شد که اصلاً متوجه نوازش دست بر پشتم نشدم. به هر حال، مطمئن بودم که چنین امری اتفاق افتاده است، زیرا غم من فوراً از بین رفت.

بی‌درنگ به دون‌خوان گفتم که چه چیزی را به‌خاطر آورده‌ام، توصیه کرد که روی تخته سنگ بمانم و پیوندگامم را دقیقاً به جایی حرکت دهم که در زمان رویداد مطلبی که به‌خاطر آوردم آنجا بوده است. به‌من هشدار داد و گفت:

— تمام جزئیات رابه خاطر آور!



سالها پیش این واقعه روی داده بود آن موقع من و دون‌خوان در شهر چی‌اواکوا، واقع در بیابانهای مرتفع شمال مکزیک بودیم. عادت کرده بودم که با او به آنجا بروم، زیرا ناحیه‌ای پر از گیاهان طبی بود که او جمع‌آوری می‌کرد. همچنین از نظر مردم‌شناسی این ناحیه برایم بسیار جاذب بود. چندی پیش باستانشناسان بقایای چیزی را یافته بودند که نتیجه گرفتند محل دادوستد در دوران پیش از تاریخ بوده است. در جمع‌بندی آنان این محل دادوستد از لحاظ استراتژی در گذرگاهی طبیعی واقع شده بود. این محل در طول خط سیر تجارت، مرکز اصلی بازرگانی بود که جنوب قریب امریکا را با جنوب مکزیک و امریکای مرکزی مرتبط می‌ساخت.

چند باری که در این بیابان صاف و مرتفع بودم باعث شد

1) Chihuahua

فطمئن شوم که باستانشناسها حق داشته‌اند و حدس آنها مبنی بر اینکه این مکان گذرگاهی طبیعی بوده، صحیح است. طبیعی است که برای دون‌خوان نیز از اهمیت و نفوذ این گذرگاه در توسعه و پخش ویژگیهای تمدن در دوران پیش از تاریخ و در قاره امریکای شمالی حرف زدیم. آن موقع بینهایت علاقه داشتم ساحری را در جنوب غربی امریکا، مکزیک و امریکای مرکزی به‌عنوان نظام اعتقاداتی توضیح دهم که در مسیر راه بازرگانی توسعه یافته و در سطحی مجرد و معین نوعی جنبش بان - سرخپوستی در دوران پیش از کلمب آفریده است.

طبیعی است که هر وقت درباره نظریه‌ام حرف می‌زدیم، دون‌خوان با صدای بلند می‌خندید.

آغاز واقعه‌ای که به خاطر آوردم در نیمه‌های بعد از ظهر یکی از روزها بوده. بعد از آنکه من و دون‌خوان دو کیسه کوچک پر از گیاهان درماتی جمع‌آوری کردیم برای استراحت روی چند تخته سنگ بزرگ نشستیم. دون‌خوان اصرار داشت پیش از آنکه به اتومبیل من برسیم درباره هنر «کمین و شکار کرن» حرف بزند. معتقد بود که این محل مناسبترین جا برای شرح پیچیدگیهای این هنر است، ولی برای اینکه این چیزها را بفهمم ابتدا باید به حالت ابرآگاهی روم.

از دون خواستم پیش از آنکه موضوعی را مطرح کند، یک بار دیگر برایم توضیح دهد که ابرآگاهی چیست.

دون‌خوان با بردباری زیادی ابرآگاهی را برحسب حرکت پیوندگاه شرح داد. ضمن صحبت او متوجه شدم که تقاضایم چقدر مسخره بونه است. آنچه برایم شرح می‌داد، می‌دانستم پس خاطر نشان ساختم که واقعاً نیازی به توضیحات ندارم و او گفت که توضیحات هرگز ضایع نمی‌شوند، زیرا آنها در ذهن ما نقش می‌بندند تا دیر یا زود مورد استفاده قرار گیرند و یا کمک کنند که راه دستیابی به معرفت خاموش مهیا شود.

وقتی از او خواهش کردم تا کمی بیشتر درباره معرفت خاموش حرف بزند، بسرعت پاسخ داد که معرفت خاموش موضع کلی پیوندگاه

است که در اعصار کهن جایگاه عادی آن بوده، ولی به دلایلی که مشخص کردن آنها ناممکن است از این محل خاص دور و در محل جدیدی مستقر شده است که «خِزْد» نامیده می‌شود.

دون‌خوان خاطر نشان ساخت که هر انسانی نماینده این موضع جدید نیست. پیوندگاه اکثر ما، انسانها، درست در موضع خِرَد جای ندارد، بلکه در نزدیکی آن است. این امر در مورد معرفت خاموش نیز مصداق دارد: پیوندگاه هر انسانی درست در همان نقطه نیست.

او همچنین گفت که «جایگاه بی‌ترحم»، موضع دیگری از پیوندگاه است که پیشرو معرفت خاموش بوده و اکنون موضع دیگری که «جایگاه دلواپسی» نام دارد پیشرو خرد است.

من چیز مبهمی در این اظهارات مرموز نیافتم. آنها برایم بی‌نیاز از توضیح بودند. در حالی که منتظر بودم با ضربه معمولی خود بر کتفم مرا به حالت ابراهیمی بفرستند، آنچه می‌گفت می‌فهمیدم. ضربه را وارد نیاورد و من هنوز بی‌آنکه واقعاً از این امر آگاه باشم که آنچه می‌گوید می‌فهمم. تمامی حرفهایش را درمی‌یافتم. احساس راحتی، مسلم دانستن امور، که خاص حالت آگاهی عادی بود با من ماند. در تواناییم برای درک مطالب شکی نبود.

دون‌خوان خیره مرا می‌نگریست و توصیه کرد با شکم طوری روی تخته سنگ منور دراز بکشم که دستها و پاهایم همچون قورباغه‌ای گشوده و آویزان باشد.

تقریباً ده دقیقه به این شکل دراز کشیده، راحت و خواب‌آلود، بودم که ناگهان اثر صدای آهسته هیس ملایم و مداومی، به خود آمدم. سرم را بلند کردم و نگاهی انداختم، موهای بدنم سیخ شده. حدود سه متری من، درست در بالای محلی که دون‌خوان نشسته بود، یوزپلنگ عظیم‌الجثه و سیاهی روی تخته سنگ چمباتمه زده بود. پنجه‌هایش را نشانم می‌داد و خیره مرا می‌نگریست، گویی آماده بود تا رویم ببرد. دون‌خوان آهسته فرمان داد:

— حرکت نکن! به چشمهایش خیره نشو، به دماغ او زل بزن و

چشمک نزن! زندگی تو در گرو نگاه خیره تو است +
کاری را کردم که گفته بود. لحظه‌ای من و یوزپلنگ به یکدیگر
خیره شدیم تا نون‌خوان این وضعیت نجسب را با پرت کردن کلاهش -
همچون یک بومرنگ - به طرف سر یوزپلنگ به هم زد. یوزپلنگ
عقب پرید تا کلاه به او اصابت نکند و نون‌خوان سوتی بلند، ممتد و نافذ
کشید. سپس فریادی از ته گلو برآورد و نو سه بار دستها را به هم
کوفت. طنین آن همچون صدای خفگی گلوله‌ای بود.

نون‌خوان به من علامت داد که از روی تخته‌سنگ پایین رفته و
نزد او بروم. حالا هر دو نفر فریاد می‌زدیم و دستها را به هم می‌کوفتیم
تا مطمئن شد که یوزپلنگ ترسیده و دور شده است.

تمام بدنم می‌لرزید با این حال ترسیده بودم. به نون‌خوان گفتم
آنچه موجب ترس عظیم من شد غرش ناگهانی حیوان یا نگاه خیره او
نبود، بلکه این واقعیت بود که یقیناً مدتها پیش از آنکه بتوانم صدایش
را بشنوم و سرم را بلند کنم او مرا خیره می‌نگریسته است.

نون‌خوان کلمه‌ای درباره این حادثه حرف نزد. غرق در افکار
خود بود. وقتی خواستم از او بپرسم که آیا یوزپلنگ را قبل از من
دیده است یا دستش حرکت آمرانه‌ای کرد که ساکت باشم، به نظرم
نگران و حتی گیج رسید.

پس از مدتی سکوت اشاره کرد که به راه رفتن ادامه دهیم. او
پیشقدم شد و ما بسرعت و به صورت زیگززاگ در میان بوته‌های دویدیم
و از تخته سنگها دور می‌شدیم.

بعد از نیم ساعت به زمین صافی در صحرا رسیدیم. لحظه‌ای
توقف کردیم تا استراحت کنیم. تاکنون یک کلمه حرف نزده بودیم و
من مشتاق بودم بدانم که او چه فکر می‌کند. پرسیدم:

- چرا ما به این صورت دویدیم؟ بهتر نبود اگر در خطی مستقیم
و بسرعت دور می‌شدیم؟

یا قاطعیت پاسخ داد:

- نه! اصلاً خوب نبود. یوزپلنگ نر است. گرسنه است و دنبال

ما خواهد آمد.

— پس دیگر دلیل کافی داریم که سرعت از اینجا دور شویم.
— به این آسانی نیست. این یوزپلنگ با منطق متوقف نمی‌شود.
کاملاً می‌داند چه کند تا ما را بگیرد. و همان قدر که مطمئنم الان دارم
با تو حرف می‌زنم از این امر نیز مطمئنم که افکار ما را می‌خواند.
— منظورت از اینکه یوزپلنگ فکر ما را می‌خواند چیست؟
— منظورم همان است که گفتم. بیان استعاره‌ای نیست. حیوانات
بزرگ مثل این حیوان می‌توانند افکار را بخوانند. منظورم این نیست
که حدس می‌زنند، آنها همه چیز را مستقیماً می‌دانند.
با ناراحتی پرسیدم:

— پس باید چه کار کنیم؟

— باید کمتر منطقی باشیم و سعی کنیم تا مبارزه را ببریم و برای
این امر باید کاری کنیم که یوزپلنگ نتواند افکارمان را بخواند.
— چطور رفتار غیر منطقی می‌تواند به ما کمک کند؟
— منطق وادارمان می‌کند تصمیماتی بگیریم که با عقلمان جور
نبرآید. برای مثال عقلت به تو می‌گوید تا آنجا که امکان دارد سریع و
در خطی مستقیم به دویدن ادامه دهی. آنچه عقل تو به آن توجه می‌کند
این امر است که ما پیش از آنکه به اتومبیل تو برسیم و درامان باشیم باید
ده کیلومتر بدویم. یوزپلنگ از ما جلو می‌زند. در جلو ما راهمان را
می‌برد و در مناسبترین محل منتظر می‌ماند تا به روی ما بپرد. کار
بهتر و کمتر منطقی این است که به صورت زیکزاک راه برویم.
— دون‌خوان، از کجا می‌دانی که بهتر است؟

— می‌دانم چون پیوند من با روح خیلی روشن است. این‌طور
بگویم که پیوندگام در جایگاه معرفت‌خاموش است. به همین دلیل
می‌دانم که یوزپلنگی گرسنه است، ولی تاکنون آدم نخورده و از اعمال
ما گیج شده است. اگر الان به صورت زیکزاک بدویم یوزپلنگ سعی
می‌کند که از ما سبقت بگیرد.

— کار دیگری بجز دویدن به صورت زیکزاک نمی‌توانیم کنیم؟

فقط یک چاره منطقی هست. ما وسیله‌ای برای حمایت از تصمیمات منطقی خود نداریم. برای مثال می‌توانیم بالای تپه برویم، ولی نیاز به اسلحه‌ای داریم که حیوان را متوقف کنیم. پس باید با تصمیمات یوزپلنگ جور شویم. این تصمیمها را معرفت خاموش نیکته می‌کند. و ما باید کاری را که معرفت خاموش به ما می‌گوید، بی‌توجه به این امر که تا چه حد غیر منطقی است انجام دهیم.

دوباره دویدن به صورت زیگزاک را شروع کرد. نزدیک و دنبال او می‌دویدیم، ولی اعتقاد نداشتیم که این طرز دویدن ما را نجات دهد. تازه داشتیم می‌ترسیدیم. فکر آن حیوان عظیم‌الجثه و شکل آشکار و تیزه آن دیوانه‌ام می‌کرد.

صحرا پر از بوته‌های بلند و خشک و بی‌مصرفی بود که در فاصله نیم متر به نیم متر روئیده بودند. قلت باران در صحرای ارتفاعات باعث می‌شد که گیاهان به صورت انبوه نرویند و درخت نیز سبز نشود. با این حال منظره صحرا، فضایی پوشیده و انبوه از گیاهان بود.

نون‌خوان با چالاکی خارق‌العاده‌ای حرکت می‌کرد و من تا جایی که می‌توانستم به دنبالش بودم. به من توصیه کرد که باید مراقب گامهایم باشم و کمتر سر و صدا راه بیندازم. او گفت شاخه‌هایی که زیر پایم می‌شکند جایمان را فاش می‌کند.

عمداً سعی کردم برای آنکه شاخه‌های خشک سر و صدا نکنند پاهایم را جای پای نون‌خوان بگذارم. بدین طریق حدود نود متر به صورت زیگزاک در میان بوته‌ها دویدیم تا اینکه تقریباً به فاصله ده متر در پشت سرم متوجه سایه سیاه یوزپلنگ شدم.

از ته دل فریادی برکشیدم. نون‌خوان بی‌آنکه دست از دویدن بردارد بقدر لزوم سرش را گرداند و یوزپلنگ را دید که پنهان شده. نون‌خوان دوباره سوتی نافذ زد و دستها را چنان برهم کوفت که صدایی همچون صدای شلیک گلوله خفه‌ای را می‌داد.

آهسته گفت که گربه سانان علاقه ندارند از سریالایی بالا بروند و ما باید به همین طرزی که می‌دویدیم سرعت از دره عمیق و پهنی

که در یکی دو متری سمت راست من است بگذریم.
با علامتی که داد تا جایی که می‌توانستیم سرعت بوته‌ها را زیر پا گذاشتیم. از یک طرف دره پایین رفتیم و به کف آن رسیدیم و سرعت از طرف دیگر بالا آمدیم. از آنجا منظره واضحی از سراشیسی، کف دره و زمینی که قبلاً روی آن می‌دویدیم داشتیم. دون‌خوان نجواکنان گفت که یوزپلنگ بوی ما را دنبال می‌کند. اگر شانس بیاوریم می‌توانیم او را وقتی در کف دره و در نزدیکی رد پای ما می‌دود ببینیم.

به تنگه‌ای که زیر پایمان قرار داشت خیره شدم و ترسان منتظر بودم که اثری از حیوان ببینم، ولی او را ندیدم. چیزی نمانده بود فکر کنم که حیوان فرار کرده و دور شده است که غرش وحشتناک آن حیوان بزرگ را از صحرای پشت سرمان شنیدم. با ناامیدی متوجه شدم که حق با دون‌خوان بوده است. برای رسیدن به جایی که او بود، یوزپلنگ می‌بایست افکارمان را خوانده و پیش از آنکه ما به آنجا برسیم از دره گذشته باشد.

دون‌خوان بی‌آنکه کلمه‌ای حرف بزند با سرعتی بیش از حد شروع به دویدن کرد. مدتی به صورت زیگزاگ او را دنبال کردم. وقتی برای رفع خستگی ایستادیم کاملاً از نفس افتاده بودم.

ترس از یوزپلنگی که ما را دنبال می‌کرد مانع نشد تا دلاوری عالی جسمی دون‌خوان را تحسین نکنم. همچون مردی جوان دویده بود. خواستم به او بگویم که مرا به یاد شخصی از دوران کودکیم می‌اندازد که مرا پشتت تحت تأثیر دویدن ماهرانه خود قرار داده بود، ولی به من اشاره کرد که ساکت بمانم. با دقت گوش می‌داد و من نیز چنین کردم. صدای ملایم خش و خش را در بوته‌های مقابلمان شنیدم. بعد لحظه‌ای سایه سیاه یوزپلنگ در نقطه‌ای از بیشه که حدود پانزده متر با ما فاصله داشت نمایان شد.

دون‌خوان شانه‌ها را بالا انداخت و در جهت حیوان اشاره کرد. با لحن تسلیم‌آمیزی گفت:

ظاهراً نمی‌توانیم او را بترسانیم. بیا به آرامی طوری قدم بزنیم که

گویی در پارک پرسه می‌زنیم و تو هم‌برایم داستان نوران بکودکیت را بگو. حالا برای نقل آن حکایت زمان و مکانی مناسب است. یوزپلنگی بسیار گرسنه و پیر اشتها ما را دنبال می‌کند و تو خاطرات گذشته را به یاد می‌آوری: بی‌عملی کامل برای آنکه یوزپلنگی آدم را تعقیب کند، نون‌خوان با صدای بلند خندیده. ولی وقتی بهانه آوردم که اصلاً علاقه‌ای به تعریف ایزد داستان ندارم از فرط خنده خم شد. پرسید: - برای اینکه قبلاً نمی‌خواستم داستان را بشنوم، مجازاتم می‌کنی، نمی‌کنی؟

سعی کردم از خودم دفاع کنم و گفتم که تهمت او کاملاً بی‌معنی است. واقعاً سر نخ داستان را گم کرده‌ام. نون‌خوان در حالی که چشمانش از فرط بدجنسی می‌درخشید گفت:

- اگر ساحری خود بزرگبین نباشد، اصلاً ذرهای به سر نخ اهمیت نمی‌دهد. حالا که دیگر هیچ خود بزرگبین نیستی، باید داستان را برایم نقل کنی. برای من، برای روح و یوزپلنگ تعریف کن! این طور نشان بده که سر نخ را گم نکرده‌ای.

می‌خواستم بگویم که حوصله ندارم تقاضایش را اجابت کنم، زیرا این داستانی پس ابلهانه است و موقعیت مناسب نیست. وقتی دیگر که اوضاع برای نقل آن مناسب باشد داستان را تعریف می‌کنم، همان طور که خودش نیز در مورد نقل داستانهایش این کار را می‌کند. ولی پیش از آنکه عقیده‌ام را ابراز کنم نون‌خوان به من پاسخ داد. تبسم‌کنان گفت:

- یوزپلنگ و من، هر دو، می‌توانیم افکار را بخوانیم. اگر من برای نقل داستانهای ساحری زمان و مکان مناسب را برمی‌گزینم، برای این است که آنها برای آموزش‌اند و می‌خواهم با آنها بیشترین تأثیر را وارد آورم.

با علامتی که داد به راه افتادیم. آرام در کنار یکدیگر قدم می‌زدیم. گفتم که نویدن واستقامت او را تحسین کرده‌ام و قدری خود بزرگبینی نیز در تحسین من بوده است، زیرا من خود را دوندۀ خوبی می‌دانم. بعد

داستان زمان کودکیم را تعریف کردم که وقتی دیده بودم او آن چنان خوب می‌دود به یادم افتاده بود.

گفتم که در کودکی فوتبال بازی می‌کردم و بسیار خوب می‌دویدم. در واقع چنان ماهر و سریع بودم که فکر می‌کردم می‌توانم بی‌آنکه مجازاتی باشد مرتکب هر شوخی خردکی بشوم، چون از هرکسی که تعقیب می‌کرد، بویژه پلیسهای پیر که در خیابانهای شهر موطنم گشت می‌زدند، جلو می‌افتادم. اگر لامپخیابان یا چیزی مشابه آن را می‌شکستم برای آنکه در امان باشم فقط باید می‌دویدم.

روزی بی‌آنکه بدانم، گروهی از پلیسهای جدید که آموزش نظامی دیده بودند جانشین پلیسهای پیر شدند. لحظه بدبختی وقتی بود که شیشه پنجره مغازمای را شکستم و دلگرم از اینکه سرعتم حافظ من است، دویدم. پلیس جوانی به دنبالم دوید. چنان می‌دویدم که قبلاً هرگز ندیده بودم، ولی فایده‌ای نداشت. پلیس جوان که نوک حلقه تیم فوتبال پلیس بود؛ سرعت و استقامتش بیشتر از من بود که ده سال داشتم. مرا گرفت و در تمام مدتی که مرا به طرف مغازمای می‌برد که شیشه آن را شکسته بودم آرام لگد می‌زد. خیلی مصنوعی این کار را می‌کرد، طوری که گویی در زمین فوتبال تمیز می‌کنند. اذیت نمی‌کرد فقط با زهرچشم گرفتن از من مرا می‌ترساند، با این حال احساس حقارت شدیدیم را حس ستایشم — ستایش و تحسین پسری ده ساله — برای دلاوری و استعداد او به‌عنوان بازیکن فوتبال تخفیف داد.

به دون‌خوان گفتم احساسی مشابه احساس آن روز را در مورد او داشتم. با وجود تفاوت سنی ما و تمایل قدیم من برای فراری سریع قادر بوده است از من جلو بزند. همچنین به‌او گفتم سالهاست در خواب می‌بینم چنان سریع می‌دوم که پلیس جوان قادر نیست به من برسد. دون‌خوان گفت:

— داستان تو مهمتر از آن چیزی است که فکر می‌کردم. ابتدا فکر کردم می‌خواهی برایم بگویی چگونه مامان جانت به تو درکونی می‌زد.

به طرزی که او بر کلماتش تأکید می‌کرد، حرفهایش خیلی مسخره و خنده‌دار می‌شد، او افزود که در مواقع معینی روح است که داستانهایمان را انتخاب می‌کند و نه عقل، الان یکی از همان مواقع است. روح این داستان را در ذهنم فرو کرد چون بی‌شک داستان به خود بزرگ‌بینی فناپذیر من ربط دارد، او گفت که مشعل خشم و حقارت من سالها در درونم افروخته و احساس شکست و سرافکنگی من هنوز دست نخورده و زنده مانده است. او ادامه داد:

یک روانشناس از داستان تو و مفهوم فعلی آن یک روز کاری خواهد داشت، در افکار من باپلیس جوانی که احساس شکست‌ناپذیری تو را خرد کرده بود، مقایسه می‌شدم.

حال که دون‌خوان این امر را ذکر کرد، باید اعتراف کنم که چنین احساسی داشتم، هرچند آگاهانه به آن فکر نمی‌کردم و آن را به زبان نمی‌آوردم.

در سکوت راه می‌رفتیم. چنان تحت تأثیر مقایسه او قرار گرفته بودم که تا وقتی غرش وحشیانه یوزپلنگ وضعیت ما را به یادم نیاورد، کاملاً فراموش کرده بودم که حیوان در پی شکار ماست.

دون‌خوان دستور داد روی شاخهٔ بوته‌های بلند و کوتاه بالا و پایین بپریم و تعدادی از آنها را بشکنیم تا نوعی جاروی بلند درست کنیم. خودش نیز همین کار را کرد. وقتی می‌دویدیم با جارو خاک خشک و شن رابه هم می‌زدیم و می‌پراکنیم و ابری از گرد و غبار به راه می‌انداختیم.

وقتی نوباره اینستادیم تا نفسی تازه کنیم گفت:

— این کار باید یوزپلنگ را گیج کرده باشد. فقط چند ساعت از روز باقی مانده است. یوزپلنگ شبها شکست‌ناپذیر است، پس بهتر است مستقیماً به طرف آن صخره‌ها بدویم.

او به‌چند تپه که در فاصلهٔ تقریباً یک کیلومتری و در سمت جنوب قرار داشت اشاره کرد. گفتم:

— بهتر است به طرف مشرق برویم. این تپه‌ها خیلی نور و در

جنوب هستند، اگر از آن راه برویم هرگز به اتومبیل من نمی‌رسیم.
به آرامی گفت:

— به هر حال امروز دیگر به اتومبیل نخواهیم رسید و شاید فردا
اصلاً نرسیم. کی گفته است که ما حتماً به آن می‌رسیم؟
حسن کردم ترسم افزون شد و بعد آرامشی عجیب وجودم را فرا
گرفت. به دون‌خوان گفتم که اگر قرار است در این صبحرا مرگ به
سراغم آید، امیدوارم که مرگی بی‌درد باشد. پاسخ داد:
— ناراحت نباش. مرگ زمانی دردناک است که در بستر و هنگام
بیماری، به سراغ شخص آید. هنگام مبارزه به‌مخاطر زندگی هیچ
دردی حس نمی‌کنی. تازه اگر چیزی حس کنی شادی پیروزی خواهد
بود.

دون‌خوان گفت یکی از هیجان‌انگیزترین تفاوتها بین آدم معمولی و
ساحر شیوه‌ای است که مرگ به سراغ آنان می‌آید. مرگ فقط با
سالک — ساحران مهربان و ملایم است. ممکن است آنان بشدت مجروح
شده باشند اما دردی حس نمی‌کنند. و آنچه حیرت‌انگیزتر است این امر
است که تا وقتی ساحران بخواهند مرگ در انتظار می‌ماند. دون‌خوان
ادامه داد.

— بزرگترین تفاوت بین آدم معمولی و ساحر در این است که
ساحر در اثر سرعت خود بر مرگ تسلط می‌یابد. اگر کار به آنجا
بکشد، یوزپلنگ مرا نمی‌خورد و تورا می‌خورد، زیرا تو سرعت لازم
را برای ممانعت از مرگ نداری.

و سپس پیچیده‌ترین تصورات ساحری را دربارهٔ سرعت و مرگ
برایم شرح داد. گفت که در دنیای روزمره، کلمات یا تصمیمات ما بر راحتی
می‌توانند پس گرفته شوند. تنها امر قطعی و غیر قابل فسخ مرگ است.
بعکس در دنیای ساحران می‌توان مرگ طبیعی را فسخ کرد. ولی
کلمات را نمی‌توان فسخ کرد. در دنیای ساحران تصمیمات هرگز
نمی‌توانند تغییر یابند یا منحل شوند. تصمیمی که گرفته شد برای همیشه
معتبر است.

به دون‌خوان گفتم با اینکه کلماتش بسیار بانفوذند، ولی مرا متقاعد نکرده‌اند که بتوان مرگ را باطل کرد. و او برایم در این باره توضیحی داد که قبلاً نیز داده بود. او گفت که برای بیننده، انسانها توده‌های بی‌شمار وساکن و درعین حال مرتعش به شکل‌گویی یا دوکهای درخشان میدانهای انرژی‌اند و فقط ساحران قادر به حرکت دادن این گویهای ساکن و درخشان‌اند. آنها می‌توانند پیوندگاه خود را در یک هزارم ثانیه به هر نقطه توده درخشان خود که بخواهند حرکت دهند، حرکت و سرعت کار آنان موجب جابجایی آنی در درک و مشاهده جهانی بکلی متفاوت می‌شود. همچنین می‌توانند پیوندگاه خود را بی‌آنکه متوقف کنند در درون میدانهای درخشان انرژی حرکت دهند. نیرویی که در اثر چنین حرکتی ایجاد می‌شود چنان شدید است که در یک چشم به هم زدن کل توده درخشان را مصرف می‌کند.

او گفت که اگر در آن لحظه خاص صخره‌ای به سرمان فرود آید، او می‌تواند اثر طبیعی آن یعنی رویداد مرگ را باطل کند. با استفاده از سرعت حرکت پیوندگاش می‌تواند به جهانی دیگر وارد شود یا ظرف یک ثانیه خود را با آتشی درونی از بین ببرد. بعکس من در اثر اصابت صخره به مرگی طبیعی خواهم مرد، زیرا پیوندگا هم فاقد سرعت لازم برای دور کردن من از مهرکه است.

گفتم به نظر می‌رسد که ساحران طرز دیگری برای مردن کشف کرده‌اند و این فسخ و باطل کردن مرگ نیست. و او پاسخ داد تنها حرفی که زده این است که ساحران بر مرگ خویش تسلط ندارند. آنها نیز وقتی می‌میرند که باید بمیرند.

هرچند در گفته‌هایش شک نداشتم، همچون بازی به پرسش‌هایم ادامه دادم. در حالی که او حرف می‌زد، افکار و خاطرات بی‌ربطی درباره جهانهای دیدنی دیگر، همچون پرده سینما، در ذهنم شکل می‌گرفت.

به دون‌خوان گفتم که افکار عجیبی به سرم زده است. خندید و گفت بهتر است من به یوزپلنگ بچسبم، زیرا چنان واقعی است که فقط

می‌تواند مظهر واقعی روح باشد.

فکر اینکه تاچه‌حد این حیوان واقعی است بدنم را به‌لرزه انداخت.
پرسیدم:

— بهتر نیست بجای دویدن به طرف این تپه‌ها مسیرمان را تغییر
دهیم؟

فکر می‌کردم با تغییری غیر منتظره می‌توانیم یوزپلنگ را آشفته و
گیج کنیم. دون‌خوان گفت:

— برای تغییر مسیر خیلی دیر شده است. یوزپلنگ هم می‌داند
که ما جز این تپه‌ها جای دیگری برای رفتن نداریم.
فریاد زد:

— حقیقت ندارد دون‌خوان!

— چرا ندارد؟

به او گفتم هرچند با توجه به توانایی حیوان تصدیق می‌کنم که
می‌تواند همواره از ما گامی جلوتر باشد، نمی‌توانم کاملاً بپذیرم که
یوزپلنگ بتواند پیش‌بینی کند و دریابد که ما بجا می‌خواهیم برویم.
پاسخ داد:

— اشتباه تو این است که فکر می‌کنی قدرت یوزپلنگ در درک
چیزهاست. او نمی‌تواند فکر کند، فقط می‌داند.

دون‌خوان گفت گردو‌خاکی که به راه انداختیم یوزپلنگ را با
دادن اطلاعات حسی گیج کرده است، زیرا کاری که می‌کنیم فایده‌ای
برایمان ندارد. نمی‌توانیم احساس واقعی برای گردو‌خاک برپا کردن
را بسط دهیم، هرچند زندگیمان بسته به آن باشد. با ناله گفتم:

— واقعا نمی‌فهمم از چه حرف می‌زنی.

فشار و بحران در من اثر کرده بود. بسختی می‌توانستم تمرکز
کنم.

دون‌خوان توضیح داد که احساسات انسانها مثل جریان‌های گرم و
سرد است و حیوان براحتی آن را کشف می‌کند. ما فرستنده‌ایم و
یوزپلنگ گیرنده است. بدین طریق احساسات ما راه خود را برای

یوزپلنگ پیدا می‌کند، یا بهتر بگویم یوزپلنگ می‌تواند تمام احساسات ما را که فایده‌ای برایمان نداشته باشد بخواند. دون‌خوان گفت وقتی که گردوخاک راه می‌انداختیم، احساسی که در مورد آن نداشتیم آنچنان غیرعادی بوده که درگیرنده فقط خلاء ایجاد کرده است. دون‌خوان گفت:

— یکی دیگر از تدابیری که احتمالاً معرفت خاموش به ما نیکته می‌کند این امر خواهد بود که با پا گرد و خاک به هوا بفرستیم. لحظه‌ای مرا چنان نگریست که گویی منتظر واکنش من است. بعد گفت:

— حالا آرام راه می‌رویم و تو با پا چنان گردو خاک می‌کنی که گویی نره‌غولی سه‌متری هستی. ظاهراً چهره‌ای ابلهانه داشتیم. بدن دون‌خوان از فرط خنده تکان می‌خورد. بعد فرمان داد:

— با پاهایت گردوخاک به هوا بفرست! فکر کن بزرگ و سنگینی! — سعی کردم این کار را بکنم و بی‌درنگ احساس بزرگی کردم. با لحنی شوخی گفتم که نیروی گمان او باور نکردنی است. واقعاً خود را غول‌پیکر و وحشی حس می‌کنم. او به من اطمینان داد که احساس بزرگی اندازه‌ام اصلاً محصول حدس او نیست، بلکه حاصل جابجایی پیوندگاه من است.

نقل کرد که مردان دوران کهن افسانه می‌شدند، زیرا از طریق معرفت خاموش از قدرتی که حرکت پیوندگاه موجب آن می‌شد خبر داشتند. ساحران با معیاری کمتر آن قدرت کهن را دیگر بار تسخیر کردند.

در اثر حرکت پیوندگاه خود توانستند احساسات خویش را دستکاری کنند و امور را تغییر دهند. من نیز وقتی احساس غول‌پیکری و وحشیگری می‌کنم، با آن امور را تغییر می‌دهم. احساساتی که به این طریق ایجاد می‌شوند، «قصده» نام دارد. دون‌خوان ادامه داد:

— پیوندگاهت قدرتی حرکت کرده است. اکنون در حالتی هستی

که یا آنچه را به آن رسیده‌ای از دست می‌دهی و یا پیوندگاہت را در آن سوی جایی که اکنون هست به حرکت درمی‌آوری.

او گفت که احتمالاً هر آدمی در شرایط عادی زندگی زمانی فرصت می‌یابد تا قید و بند میثاقها را از هم بگسلد و شیرازۀ آن را از هم بپاشد، او تأکید کرد که منظورش قراردادهای اجتماعی نیست، بلکه شیرازۀ میثاقهای ادراک ماست. یک لحظه غرور کافی است تا پیوندگاہ ما را به حرکت درآورد و میثاقها را درهم شکند. همچنین در لحظات ترس، بیماری شدید، خشم یا غم نیز چنین امکانی هست. اما معمولاً هرگاه فرصتی برای حرکت دادن پیوندگاہ داشته باشیم دچار ترس می‌شویم. زمینه‌های تربیت مذهبی، فرهنگی یا اجتماعی ما حرف خود را پیش می‌برد. ترتیبی می‌دهند که سالم به بقیۀ جماعت بپیوندیم، یعنی پیوندگاہ به جایگاہ مقرر زندگی عادی باز گردد.

او گفت که درست همین کار را اکثر صوفیان و استادان روحانی که من می‌شناسم، انجام داده‌اند: پیوندگاہ آنان به‌طور تصادفی یا در اثر ریاضت به نقطه‌ای معین حرکت کرده است. سپس با خاطره‌ای به حال عادی بازگشتند که یک عمر برای آنها دوام آورده و کفایت کرده است. دون‌خوان گفت:

— می‌توانی پسری خوب، خدا ترس، باشی و همه‌چیز را درباره‌ی نخستین حرکت پیوندگاہت فراموش کنی؛ یا آن را در آن سوی مرزهای عقاب‌ی هل‌دهی. تو هنوز در میان این مرزهایی.
می‌دانستم منظورش چیست، با این حال تردید عجیب درونم مرا دو دل می‌کرد.

دون‌خوان به استدلال خود ادامه داد. او گفت که آدم معمولی انرژی لازم را ندارد تا آن سوی مرزهای روزمره را درک و مشاهده کند. به همین دلیل قلمرو درک و مشاهده‌ی خارق‌العاده را ساحری، جادوگری یا اثر شیطان می‌نامد و بی‌آنکه بیشتر به بررسی آن بپردازد عقب‌نشینی می‌کند. او ادامه داد:

— ولی تو دیگر نمی‌توانی بازگردی. تو مذهبی نیستی و برای

آنکه بر راحتی از تجربیات جدید دست‌بگشی، بیش از حد کنجکاو هستی. تنها چیزی که ممکن است حالا مانع تو شود، بزدلی تو است. سعی کن همه چیز را آن طور که واقعاً هست بفهمی: تجرید، روح، نوال، اینها جانوگری نیست، پلیدی نیست، شیطانی نیست، فقط درک و مشاهده است.

منظورش را فهمیدم ولی بدرستی نمی‌دانستم که از من چه توقعی دارد.

با نگاهی پرسشگر دون‌خوان را می‌نگریستم و سعی داشتم تا کلماتی مناسب بیابم. به نظرم رسید در قالب ذهنی بسیار فعالی وارد شده‌ام و نمی‌خواستم حتی یک کلمه را هدر دهم. او تبسم‌کنان فرمان داد:

— غول پیکر باش! خرد را رها کن!

حال دقیقاً منظورش را می‌فهمیدم. در واقع می‌دانستم که می‌توانم احساس غول‌پیکری و وحشیگری را افزون کنم تا واقعاً غول‌پیکر شوم، برفراز بوته‌ها بپلکم و تمام اطراف را ببینم. سعی کردم تا فکرم را بر زبان آورم، ولی فوراً منصرف شدم. واضح بود که هرچه فکر می‌کردم دون‌خوان می‌دانست و ظاهراً خیلی، خیلی بیشتر هم می‌دانست.

بعد واقعهای کاملاً خارق‌العاده برایم رخ داد. نیروی عقل من دست از کار کردن کشیده. گویی پتویی تاریک مرا پوشاند و افکارم را تیره کرد و عقلم را با بی‌قیدی کسی که هیچ غمی در دنیا ندارد رها کردم. اطمینان داشتم که اگر بخواهم این پتوی تاریک را از خود دور کنم فقط باید حس کنم که از میان آن می‌گذرم.

در این حالت این احساس را داشتم که چیزی مرا به جلو می‌راند و به حرکت وامی‌دارد. چیزی مرا جسماً از محلی به محلی دیگر می‌برد. احساس خستگی نمی‌کردم. چنان سبک و سریع حرکت می‌کردم که مغرور شده بودم.

احساس نمی‌کردم که راه می‌روم یا پرواز می‌کنم، بیشتر با روانی

شدیدی حمل می‌شدم. فقط وقتی سعی داشتم در این باره بیندیشم، حرکاتم تشنجی و بی‌وقار می‌شد. وقتی که بدون تفکر از این امر لذت می‌بردم به حالت بی‌همتای غروری جسمی وارد می‌شدم که هرگز سابقه نداشت. اگر در زندگیم نیز چنین لحظات شادی جسمی وجود داشت، پس بایستی آنقدر کوتاه بوده باشد که خاطرهای برجای نگذاشته است. با این حال وقتی چنین جذبه‌ای را تجربه می‌کردم احساس شناسایی مبهمی داشتم که گویی این حالت را قبلاً شناخته و مدتهاست فراموش کرده‌ام.

شادی و روح‌بخشی حرکت در میان صحرا چنان شدید بود که گویی هیچ چیز دیگری وجود ندارد. تنها چیزی که برایم وجود داشت مراحل وجدآور بود و بعد لحظاتی که از حرکت باز می‌ایستادم و به صحرا چشم می‌دوختم.

ولی احساس مطلق جسمانی غوطه‌وری بر فراز بوته‌ها و صفت‌ناپذیرتر بود. این احساس را از لحظه‌ای که حرکت را شروع کردم داشتم. لحظه‌ای یوزپلنگ را به وضوح در مقابل خود دیدم. او تا آنجا که قدرت داشت می‌دوید و می‌گریخت. حس کردم که از خار کاکتوسها پرهیز می‌کنند. او بیش از حد احتیاط می‌کرد. که گام‌هایش را کجا بگذارد.

فشاری طاقت‌فرسا حس کردم و دلم خواست به دنبال یوزپلنگ بروم و او را بترسانم تا نتواند احتیاط کند. می‌دانستم که خارها او را زخمی می‌کنند. بعد فکری در ذهن خاموشم جوانه زد: فکر کردم که اگر خارها مجروحش کنند، حیوانی بیش از حد خطرناک می‌شود. این فکر چنان اثری پدید آورد که گویی کسی مرا از خوابی بیدار کرد. وقتی متوجه شدم که فکر دوباره کار می‌کند، دیدم در پای رشته تپه‌های سنگی و کوتاهی هستم. به اطراف نگریستم. دون‌خوان چند متر دورتر بود. خسته به نظر می‌رسید. رنگش پریده و از نفس افتاده بود. بعد از آنکه سینه گرفته‌ام را صاف کردم پرسیدم:

دون‌خوان، چه خبر است؟

نفس‌زنان گفت:

— تو بگو چه خبر است.

آنچه حس کرده بودم به او گفتم. نازه متوجه شدم که قلۀ کوه
مقابل خود را درست نمی‌بینم. مقدار کمی از روشنی روز مانده بود.
یعنی من بیش از دو ساعت ندیده و راه رفته بودم.

از دون‌خوان خواهش کردم تا این تفاوت را برایم شرح دهد.
او گفت که پیوندگاه از جایگاه بی‌ترحم گذشته و به جایگاه معرفت
خاموش رسیده است، با این حال هنوز انرژی ندارم تا خودم آن را دستکاری
کنم. اگر به اندازه کافی انرژی داشتم تا آن را دستکاری کنم، در آن
صورت می‌توانستم بین خرد و معرفت خاموش در حال حرکت باشم.
افزود که اگر یک ساحر انرژی کافی داشت — یا حتی اگر انرژی
کافی نداشت و نیاز به جابجایی داشت، زیرا مسئله مرگ و زندگی در
هیان بود — می‌توانست بین خرد و معرفت خاموش به حرکت درآید.

او گفت که من احتمالاً به خاطر وضعیت خطرناکمان، جابجایی
پیوندگاهم را به عهدۀ روح گذاشته‌ام. در نتیجه به جایگاه معرفت
خاموش رسیده‌ام. طبیعتاً این کار میدان ادراکم را گسترش داد و
باعث شد تا حس کنم که غول پیکرم و برفراز بوته‌ها غوطه می‌خورم.
در آن موقع به دلیل آموزش آکادمیکی، به صورت شورانگیزی
به ثبوت رضایتم علاقه داشتم. پس سؤال دلخواهم در آن روزها را از
او پرسیدم:

— اگر کسی از بخش مردم‌شناسی دانشگاه لوس‌آنجلس مراقب

من بود، آیا او غولی را می‌دید که در میان صحرا می‌دوید؟

— واقعاً نمی‌دانم. راه فهمیدن این امر این است که وقتی در بخش

مردم‌شناسی هستی پیوندگاهت را حرکت دهی.

— سعی کردم، ولی هرگز اتفاقی نیفتاد. برای آنکه اتفاقی بیفتد

باید تو در کنارم باشی.

— پس برای تو مسئله مرگ و زندگی مطرح نبوده است. اگر بود

خودت پیوندگاهت را حرکت می‌دادی.

— ولی دیگران نیز همان چیزهایی را می‌بینند که پس از آنکه
من پیوندگام را حرکت دادم دیدم؟

— نه، چون پیوندگاه آنها در آن محل مشابهی که پیوندگاه تو
است، نیست.

— دون‌خوان، پس من این یوزپلنگ را در خواب دیده‌ام؟ همه
این وقایع فقط در خاطرم روی داده است؟

نه کاملاً. یوزپلنگ واقعی است. تو کیلومترها دویده و اصلاً
خسته نشده‌ای. اگر شک داری، کفشهایت را نگاه کن. پر از خارهای
کاکتوس است. پس تو حرکت کردی و برفراز بوته‌ها غوطه‌ور شدی
و همزمان نیز چنین کازی نکرده‌ای. این کار بستگی دارد به اینکه
پیوندگاه در جایگاه خرد و عقل است یا معرفت خاموش.

ضمن آنکه حرف می‌زد آنچه می‌گفت می‌فهمیدم، ولی به هیچ وجه
نمی‌توانستم آنها را تکرار کنم. حتی نمی‌توانستم مشخص کنم آنچه
می‌دانم چیست و یا چرا من حرفهای او را اینقدر می‌فهمم.

غرش یوزپلنگ مرا به واقعیت خطرناک بازگرداند. طرح تیره
حیوان را دیدم که با ده متر فاصله در سمت راستم از سراشیپی بالا
می‌آمد. چون می‌دانستم که دون‌خوان حرکت حیوان را در جلو ما
دیده است پرسیدم:

— دون‌خوان، چه کنیم؟

— به آرامی گفت:

— باید به طرف قله بالا رویم و در آنجا پناه بگیریم.

بعد او چنانکه گویی کوچکترین غمی در دنیا ندارد گفت وقتی شاد
و خوشحال برفراز بوته‌ها غوطه می‌خوردم، وقت گرانبهایی را هدر
داده و تفریط کرده‌ام. خاطرنشان کرد در عوض آنکه در تپه‌ها پناه
گیرم به طرف کوههای مرتفع شرق به راه افتاده‌ام، در حالی که به سطح
تقریباً عمودی قله کوهی اشاره می‌کرد گفت:

— یا باید قبل از یوزپلنگ به آن تخته سنگهای شیب‌دار برسیم

و یا دیگر شانس‌ی نداریم.

برگشتم و دیدم که یوزپلنگ یکی یکی از تخته سنگها می‌پرد.
ظاهراً سعی داشت جلو بزند و راهمان را قطع کند. با حالتی عصبی
فریاد کشیدم:

– دون‌خوان، بیا برویم!

دون‌خوان لبخندی زد، گویی از ترس و بی‌صبری من، لذت می‌برد.
تا جایی که می‌توانستیم سرعت از کوه بالا رفتیم. سعی کردم به شکل
تیره یوزپلنگ که گامگاهی کمی جلوتر از ما و در سمت راستمان
نمایان می‌شد توجهی نکنم.

هر سه همزمان به پای سینه‌کش کوه رسیدیم. یوزپلنگ در
شش‌متری سمت راست ما بود. بالا پرید و سعی کرد تا از نمای صخره
بالا رود، ولی لغزید، دیواره صخره پیش از حد شیب داشت.

دون‌خوان فریاد زد که یوزپلنگ را نگاه نکنم و وقتم را هدر
ندهم، زیرا اگر دست از بالا رفتن بردارد، فوراً به ما حمله خواهد کرد.
هنوز حرف دون‌خوان تمام نشده بود که یوزپلنگ حمله کرد.

دیگر فرصتی برای اصرار بیشتر نبود. دون‌خوان به دنبال بود
و با زحمت از دیواره صخره بالا رفتم. فریاد هولناک حیوان وحشی
درست از کنار پاشنه راستم به گوش می‌رسید. نیروی محرکه ترس
باعث شد که از سطح صاف سرایشیبی همچون مگسی بالا روم. قبل
از دون‌خوان به قله رسیدم. او ایستاده بود و می‌خندید.

در قله صخره در امان بودم و سر فرصت می‌توانستم فکر کنم که
چه واقعه‌ای روی داده است. دون‌خوان نمی‌خواست در این مورد
حرف بزند. مدعی بود که هر حرکت پیوندگاه در مرحله پیشرفت کنونیم
هنوز مرموز است. او گفت که مبارز مطلبی من در آغاز کار آموزیم
بیشتر نگهداری از دریافت‌هایم بوده است تا مدلل کردن آنها و زمانی
خودم همه چیز را خواهم فهمید.

تأکید کردم که در این لحظه همه چیز را می‌فهمم، ولی او اصرار
داشت قبل از آنکه ادعا کنم چیزی فهمیده‌ام باید بتوانم دانسته‌هایم را

برای خونم شرح دهم + او بر این مطلب تأکید داشت که اگر بخوام حرکت پیوندگام را بفهمم، آنقدر انرژی لازم دارم که از جایگاه خرد به جایگاه معرفت خاموش روم +

لحظه‌ای مکث کرد و با نگاه خیره‌اش تمام بدنم را ورنانداز کرد + بعد ظاهراً تصمیمی گرفت + لبخندی زد و شروع به صحبت کرد + با قاطعیت گفت:

– امروز به جایگاه معرفت خاموش رسیدی +

گفت که پیوندگام در این بعد از ظهر خودبخود و بدون وساطت او حرکت کرده است + من با دستکاری احساسم که آدمی غول‌پیکرم، «قصد» این حرکت را کرده‌ام و بدین‌سان پیوندگام به جایگاه معرفت خاموش رسیده است +

خیلی کنجکاو بودم بدانم که نون‌خوان تجربه‌ی مرا چگونه تفسیر می‌کند + او گفت که یک راه صحبت کردن درباره‌ی ادراکی که در جایگاه معرفت خاموش به آن دست می‌یابیم «اینجا و اینجا» نام دارد + توضیح داد وقتی به او گفته‌ام حس می‌کردم که برفراز صحرا غوطه می‌خورم، باید این مطلب را می‌افزودم که همزمان کف صحرا و سر بوته‌ها را «می‌دیدم» + یا در مکانی ایستاده بودم و همزمان نیز در جایی بودم که یوزپلنگ بوده + به همین دلیل متوجه شدم که برای اجتناب از خارهای کاکتوس چقدر محتاطانه گام برمی‌دارد + به زبان دیگر در عوض درک و مشاهده «اینجا و آنجا»ی طبیعی من «اینجا و اینجا» را دیدم +

اظهاراتش مرا ترساند + حق با او بوده + من این مطلب را به او نگفته + حتی با خود نیز بازگو نکرده بودم که همزمان در دو مکان بودم + بدون تفسیر او جرأت نمی‌کردم به چنین امکانی فکر کنم +

نون‌خوان تکرار کرد که من نیاز به وقت و انرژی بیشتری دارم تا همه چیز را بفهمم + هنوز خیلی خام هستم + هنوز به راهبری و نظارت او نیازمندم + برای مثال وقتی که روی بوته‌ها معلق بودم، او سرعت پیوندگامش را بین خرد و معرفت خاموش جابجا کرده است

تا از من مراقبت کند. این کار او را بیش از حد خسته و کوفته کرده است.

می‌خواستم معقولیت او را بیازمایم. پرسیدم:

— این یوزپلنگ عجیب‌تر از آنی بود که بخوامی تصویرش را کنی؟ یوزپلنگ که جزو حیوانات این ناحیه نیست. باز اگر پوما بود حرفی نبود، ولی نه یوزپلنگ. چطور این مسئله را توجیه می‌کنی؟
قبل از پاسخ دادن چهره‌اش را درهم کشید. ناگهان کاملاً جدی شده بود. خیلی رسمی گفت:

— فکر می‌کنم که بخصوص این یوزپلنگ، نظریه‌های مردم‌شناسانه تو را تأیید می‌کند. ظاهراً یوزپلنگ در راه بازرگانی بود که چی‌او‌آو‌آ را به امریکای مرکزی مربوط می‌ساخت.

نون‌خوان چنان قهقهه زد که صدایش در کوهستان طنین افکند. طنین این صدا مرا همان‌قدر ترساند که یوزپلنگ ترسانده بود. با این حال خود طنین صدا مرا ترسانده بود، بلکه این واقعیت که مرکز در شب چنین طنینی نشنیده بودم. طنینها در ذهنم فقط به روشنایی روز تعلق داشت.



ساعتها وقت صرف کردم تا تمام جزئیات واقعه را در مورد یوزپلنگ به خاطر آوردم. در این مدت نون‌خوان با من حرف نزد. او به صخره تکیه داده و در حالت نشسته خوابش برده بود. بعد از مدتی، دیگر وجود او را از یاد بردم و خود نیز به خواب رفتم.

سردی گزنده در گونه‌ام مرا بیدار کرد. در خواب چهره‌ام را به سنگی فشرده بودم. در لحظه‌ای که چشمانم را گشودم، سعی کردم از تخته سنگی که روی آن دراز کشیده بودم بلغزم و پایین روم، ولی تعالم را از دست دادم و نشیمنگاهم با سر و صدا به زمین خورد. نون‌خوان که از میان بوته‌ها سر و کله‌اش پیدا شد، هنوز می‌خندید.

دیر شده بود و با صدای بلند با خود گفتم نمی‌دانم آنقدر وقت داریم تا قبل از آنکه شب شود به دره برسیم یا نه دون‌خوان شانه‌ها را بالا انداخت و نگران به نظر نرسیده. کنارم نشست.

پرسیدم دلش می‌خواهد خاطره‌ام را برایش بتفصیل نقل کنم. سری به علامت مثبت تکان داد، ولی پریشانی نکرد. فکر کردم می‌خواهد شروع کنم، پس به او گفتم سه نکته را در این مورد به یاد می‌آورم که اهمیت زیادی برایم دارند: یکی آنکه دربارهٔ معرفت خاموش سخن گفته است؛ دیگر آنکه من با استفاده از «قصد» پیوندگام را حرکت دادم؛ و نکته نهایی این است که بی‌آنکه ضربه‌ای به میان کتفم وارد آید به حالت ابرآگاهی رفته‌ام. دون‌خوان گفت:

— مهمترین عمل تو این بود که «قصد» کردی پیوندگامت را حرکت دهی. ولی اجرای آن امری شخصی است. لازم است، ولی مهمترین قسمت نیست. ساحران به دنبال تهمانده و رسوب نیستند.

فکر کردم می‌دانم چه می‌خواهد، به او گفتم که تمام واقعاً فراموش نکرده‌ام. در حالت آگاهی عادی به یاد می‌آورم که شیر کوهی — چون تصور یوزپلنگ را نمی‌توانستم بپذیرم — ما را در کوهستان دنبال کرده و دون‌خوان پرسیده است که آیا حملت گربه‌سان مرا آزرده کرده است. به او اطمینان دادم که امکان ندارد بتوانم چنین احساسی داشته باشم و او پاسخ داده بود که باید چنین احساسی نیز دربارهٔ حملهٔ ممنوعانم داشته باشم. باید بدون احساس ناراحتی وجدان یا خود را از دست آنان حفظ کنم و یا از سر راهشان کنار بروم. او خنده‌کنان گفت:

— من دربارهٔ رسوبات حرف نمی‌زنم. تنها عنصر مهم، فکر تجرید، روح، است. اندیشهٔ «من» شخصی هیچ ارزشی ندارد. تو همواره خودت و احساساتت را در مرکز همه چیز قرار می‌دهی. هرگاه فرصتی پیش آمده تو را از ضرورت تجرید آگاه کرده‌ام. احتمالاً فکر می‌کنی که منظورم تفکری تجریدی است. نه! منظورم از تجرید این است که با آگاهی از روح، خود را در دسترس آن قرار دهیم.

او گفت مهیج‌ترین چیز دربارهٔ حال و روز انسانها، پیوند خوفناک

بین حماقت و خودبینی است.

حماقت ما را مجبور می‌کند تا آنچه با توقعات خودبینی ما هم‌نوا نیست، کنار گذاشته شود، برای مثال آدم معمولی در مورد مهمترین قسمت از معرفتی که در دسترس ماست، کور است؛ یعنی اینکه پیوندگاهی وجود دارد و این پیوندگاه می‌تواند حرکت کند، او ادامه داد:

— یک آدم منطقی نمی‌تواند تصور کند نقطه‌ای نامرئی وجود دارد و در آنجا ادراک به‌یکدیگر متصل می‌شود و امر تصورناپذیرتر این است که این نقطه در صورتی که بتوانیم موجودیت آن را پذیرا شویم در مغز، جایی که انتظارش را داریم، نیست. او افزود چون آدم منطقی تصویر خویش را با پایداری نگاه می‌دارد، جهالت ژرف خود را تضمین می‌کند، برای مثال تجامل می‌کند که واقعیت ساحری افسون و حقه‌بازی و بردستی نیست، آزادی است که نه تنها دنیای آشنای خویش را، بلکه آنچه در دسترس ما انسانهاست، بشناسیم ولی درست در همین نکته حماقت آدم معمولی پیش از حد خطرناک است، از ساحری می‌ترسد، امکانات آزادی، او را می‌لرزاند، و آزادی در مقابل او است، این امر سومین نقطه نامیده می‌شود، و می‌توان به همان راحتی که پیوندگاه حرکت می‌کند به آن رسید.

اجتراض کردم و گفتم:

— ولی خودت گفتی که حرکت دادن پیوندگاه امری چنان مشکل

است که هنری واقعی است؛

به‌من اطمینان داد:

— معلوم است، این یکی از تناقضات ساحران است؛ حرکت دادن

پیوندگاه خیلی مشکل و در عین حال آسانترین کار دنیاست. همان‌طور که به تو گفته‌ام تب شدید هم می‌تواند پیوندگاه را حرکت دهد، گرسنگی، ترس، عشق و نفرت هم این کار را می‌کنند؛ همچنین صوفیگری و «قصد نرمش‌ناپذیر» که روش مرجح ساحران است؛

از او خواهم کردم تا یکبار دیگر «قصد نرمش‌ناپذیر» را برایم

شرح دهد.

او گفت آنچنانکه افراد نشان می‌دهند نوعی یک سونگری است: مدعی بینهایت دقیق که هرگز به دلیل تداخل منافع فسخ نمی‌شود، همچنین «قصد نرمش‌ناپذیر» نیرویی است که وقتی پیوندگاه در محلی بجز محل عادی خود مستقر شد، تولید می‌شود.

سپس دون‌خوان تمایز مهمی را برایم شرح داد که در تمام این سالها نادیده گرفته و متوجه آن نشده بودم: یعنی تفاوت بین حرکت و جابجایی پیوندگاه. او گفت که حرکت، تغییر ژرف موضع است، تغییری چنان شدید که پیوندگاه ممکن است حتی به نوارهای دیگر انرژی در درون کل توده درخشان میدانهای انرژی ما برسد، هر نوار انرژی معرف جهانی بکلی متفاوت است که می‌تواند درک و مشاهده شود. اما جابجایی، حرکت کوچکی در درون نوار میدانهای انرژی است که ما همچون دنیای روزمره درک و مشاهده می‌کنیم.

او ادامه داد و گفت که ساحران «قصد نرمش‌ناپذیر» را همچون واسطه‌ای می‌بینند که تصمیمات تغییرناپذیر آنان را پیش می‌رانند. عکس آن نیز ممکن است: تصمیمات تغییرناپذیر واسطه‌ای است که پیوندگاه آنان را در مواضع جدید خود، مواضعی که «قصد نرمش‌ناپذیر» را به وجود می‌آورد، به جلو می‌برد.

گویا به نظر گیج می‌رسیدم، دون‌خوان خندید و گفت اگر سعی شود که وصفهای استعاره‌ای ساحران را به گونه‌ای منطقی شرح دهیم به همان اندازه بی‌معنی است که سعی کنیم معرفت خاموش را منطقی شرح دهیم. او افزود مشکل اینجا است که هر کوششی برای آنکه علم و فن ساحری با کلمات روشن شود، فقط این موضوع را گیج‌کننده‌تر می‌کند.

اصرار کردم به هر طریقی که می‌تواند مسئله را برایم روشن سازد. مدعی شنیدم که آنچه بتواند به من بگوید، برای مثال آنچه بتواند دربارهٔ سومین نقطه بگوید آن را روشن می‌کند، چون هرچند همه چیز را دربارهٔ آن می‌دانم با این حال هنوز گیج‌کننده است، او گفت:

— دنیای روزمره متشکل از دو نقطهٔ عطف است. برای مثال اینجا و آنجا، داخل و خارج، بالا و پایین، خوب و بد و غیره... بنابراین این می‌شود گفت که ادراک ما از زندگی دو بعدی است. آنچه ما از عمل خود درک می‌کنیم ژرفا ندارد.

به نون‌خوان ایراد گرفتیم که دو مطلب را با هم آمیخته است. گفتیم می‌توانم تعریف او را از ادراک به منزلهٔ قابلیت موجودات زنده بپذیرم که با ارگانهای حسی میدانهای انرژی برگزیده از سوی جزئیات دقیق پیوندگاه ما در مورد درک و مشاهدهٔ اساسی فهمیده می‌شود. این گزینش با معیار آکادمیکی من تعریفی بعید است، اما در این لحظه متقاعدکننده به نظر می‌رسد. به هر حال نمی‌توانم تصور کنم که عمق اعمال ما چه چیزی ممکن است باشد. شاید در مورد تفسیرات حرف می‌زند. او گفت:

— یک ساحر، عملش را در بُعد ژرف آن نیز می‌نگرد. اعمالش برای او سه بعدی است. سومین نقطهٔ عطف را دارد.
با کمی عصبانیت پرسیدیم:

— چطور می‌تواند سومین نقطهٔ عطف وجود داشته باشد؟

— نقاط عطف ما اصولاً از ادراک حسی ما مشتق می‌شوند. حواس ما درک می‌کند و بین آنچه برای ما ضروری هست یا نیست تفاوت قایل می‌شود. بقیه را ما با استفاده از تمایز اصلی، استنتاج می‌کنیم. برای آنکه به سومین نقطه برسیم باید همزمان دو مکان را درک و مشاهده کنیم.

تجدید خاطره‌ام، مرا درحالت عجیبی فرو برده بود. گویی آن حادثه چند لحظه پیش روی داده است. ناگهان از امری آگاه شدم که قبلاً از آن هیچ آگاهی نداشتم. تحت نظارت نون‌خوان دوباره ادراک منقسمی را تجربه کرده بودم، ولی این نخستین باری بود که خودم آن را اجرا کرده بودم.

وقتی که بیشتر در این مورد فکر کردم، متوجه شدم که تجربیات

حسی من پیچیده‌تر از آن است که در آغاز تصور کرده بودم. تا وقتی که برفراز بوته‌ها غوطه می‌خوردم از اینکه در نومکان هستم بدون هیچ حرف و فکری، یا آن‌طور که دون‌خوان آن را نامید از «اینجا و اینجا» آگاهی داشتم و ادراک من در هر دو مکان بلاواسطه و کامل بود، ولی همچنین آگاه بودم که ادراک دوگانه من فاقد وضوح کامل ادراکی عادی است.

دون‌خوان توضیح داد که درک عادی دارای مخوری است. «اینجا و آنجا» محیط آن محوراند و ما طرفدار وضوح «اینجا» هستیم. او گفت که در ادراک عادی، فقط «اینجا» بی‌درنگ و مستقیم به طور کامل درک و مشاهده می‌شود. توأمان آن، «آنجا» فاقد ضرورت است. می‌توانیم آن را حدس بزنیم، استنباط کنیم، منتظر بمانیم و یا حتی فرض کنیم، ولی مستقیماً و با تمام حواس ما دریافته نمی‌شود. وقتی دو مکان را همزمان درک و مشاهده کنیم وضوح کامل در کار نیست، ولی ادراک بی‌واسطه «آنجا» است. پرسیدم:

— دون‌خوان، پس حق با من است که گفتم مهمترین قسمت تجربه من، ادراک من بود؟

— نه! حق با تو نیست. شاید تجربه‌ات برای تو حیاتی بود، چون راه معرفت خاموشی را به تو نمود، ولی مهمترین چیز یوزپلنگ بود. او برآستی مظهر روح بود. گریه‌سان بی‌آن که بفهمیم ازنا کجا آمد. می‌توانست به همین وضوحی که با تو حرف می‌زنم کار ما را بسازد. او بیانگر جانو بود. بدون او هیچ شوری، هیچ آموزشی و هیچ شناختی کسب نمی‌کردی.

— یوزپلنگی واقعی بود؟

— بله، شرط می‌بندم که واقعی بود!

دون‌خوان معتقد بود که این یوزپلنگ برای آدمی معمولی یک چیز غریب و وحشتناک می‌بود. آدم معمولی سعی می‌کرد توضیح عاقلانه‌ای بیاید که یوزپلنگ آنقدر نور از جنگلهای حاره و در چی‌او‌آوا چه می‌کند. اما ساحر به دلیل پیوند خود با «قصد»، آن

یوزپلنگ را همچون وسیلهٔ ادراک می‌بیند و و نه چیزی غریب و
منشأ ترس.

می‌خواستم پرسشهای زیادی کنم و با این حال پیش از آنکه
آنها را بر زبان آورم، پاسخ را می‌دانستم. پس چندی پرسشها و پاسخیهای
خود را دنبال کردم، عاقبت متوجه شدم که دانستن پاسخیها در سکوت
اصلاً مهم نیست. پاسخ برای آنکه دارای اهمیت باشد باید بر زبان آورده
شود.

پس نخستین سؤالی را که به مغزم خطور کرد پرسیدم. از
دون‌خوان خواهم کردم بگوید به نظر او تناقض چیست. او ادعا کرده
است که فقط روح پیوندگاه را به حرکت درمی‌آورد. بعد گفته است
که احساسات من به «قصد» مراحل مختلفی را طی کرده و پیوندگاه
را حرکت داده است. او گفت:

— فقط ساحران می‌توانند احساسات خود را به «قصد» بدل
کنند. «قصد» روح است، پس این روح است که پیوندگاه را حرکت
می‌دهد. قسمت گمراه‌کنندهٔ تمام اینها این امر است که گفته‌ام فقط
ساحران دربارهٔ روح می‌دانند و «قصد» حوزهٔ انحصاری ساحران
است. این امر به هیچوجه صحبت ندارد، ولی این وضعیتی در حیطة
عملی بودن امور است. حالت واقعی این است که ساحران بیشتر از
آنم معمولی از پیوند خود با روح آگاهی ندارند و می‌کوشند تا آن را
دستکاری کنند. همین و بس. همواره به تو گفته‌ام که پیوند با «قصد»
شکل جامعی است که هر چیزی در آن سهیم است.

انگار دو سه‌بار دون‌خوان می‌خواست چیزی به حرفهایش بیفزاید.
دو دل بود، ظاهراً سعی داشت تا کلماتی مناسب برگزیند. عاقبت
گفت که همزمان در دو مکان بودن، فرسخ شماری است که ساحران
با آن لحظه‌ای را مشخص می‌کنند که پیوندگاه به جایگاه معرفت خاموش
رسیده است. ادراک دوگانه در صورتی که توسط شخص اجرا شود،
حرکت آزاد پیوندگاه نام دارد.

مرا مطمئن کرد که هر ناوالی پیوسته با قدرت خویش کاری می‌کند

که حرکت آزاد پیوندگاه کارآموز را پیش برده. این کوشش همه‌جانبه به‌گونه‌ای اسرارآمیز «دستیابی به سومین نقطه» نام دارد. دون‌خوان ادامه داد:

— «دستیابی به سومین نقطه» مشکلترین جنبه معرفت ناوال و یقیناً مهمترین وظیفه او است. بدین منظور ناوال «قصد» حرکت آزاد را می‌کند و روح نیز به او وسیله‌ای برای اجرا و تکمیل آن می‌دهد. قبل از آنکه بیایی هرگز «قصد» چنین چیزی را نکرده بودم. به همین دلیل هرگز نمی‌توانستم قدر تلاش عظیم حامیم را که «قصد» آن را برایم کرده بود دریابم. خیلی سخت است که ناوال «قصد» حرکت آزاد برای شاگرد خود کند. این امر قابل مقایسه با مشکلی که شاگرد در فهمیدن اعمال ناوال دارد، نیست. به تلاش خونت فکر کن! بر من نیز همین رفته است. اغلب اوقات فکر می‌کردم که حیل‌های روح چیزی جز نیرنگ‌های ناوال خولیان نیست. بعدها متوجه شدم که زندگی و سلامت خود را مدیون او هستم. امروز می‌دانم که بینهایت به او مدیونم. چون زبانه از گفتن اینکه چقدر به او مدیونم عاجز است پس بگذار بگویم که او مرا با ریشخند و نیرنگ وادار کرد تا سومین نقطه عطفی داشته باشم. سومین نقطه عطف آزادی درک و مشاهده است؛ «قصد» است؛ روح است؛ شیرجه افکار به امور اعجاز‌آمیز است؛ عمل دستیابی به فراسوی مرزهای ما و لمس تصورناپذیری است.

دو پل یک طرفه

صبح زود بود و من و دون‌خوان پشت میزی در آشپزخانه او نشسته بودیم. تازه از کوهستان بازگشته بودیم. پس از آنکه حادثه یوزپلنگ‌راه به خاطر آوردم شب را در آنجا به سر بردیم. تجدید خاطره، ادراک دوگانه مرا در رضایتی فرو برده بود که طبق معمول دون‌خوان برای آنکه مرا با تجربیات جدیدی درگیر کند، از آن استفاده کرده. قادر

نبودم تجربیات جدید را به خاطر آورم، ولی رضایت من باقی مانده بود.
او گفت:

— امکان بودن در دو مکان مختلف و همزمان، کشفی هیجان‌انگیز
برای فهم ماست. فهم ما منطق ماست و منطق ما خوداندیشی ماست. هر
چیزی در فراسوی خوداندیشی ما باشد بسته به اینکه چه شخصیتی
داشته باشیم یا ما را می‌ترساند و یا جذبه‌مان می‌کند.
به من خیره شده بود و طوری تبسم می‌کرد که گویی چیز جدیدی
یافته است. بعد گفت:

— یا به یک اندازه می‌ترساند و جذب می‌کند. ظاهراً این امر
در مورد ما دو نفر صحت ندارد.

گفتم برایم مهم نیست که تجربیاتم مرا جذب کند یا بترساند،
بلکه پهناوری امکان ادراک دوگانه مرا می‌ترساند. ادامه دادم:
— نمی‌خواهم بگویم که باور نمی‌کنم همزمان در دو مکان بوده‌ام.
نمی‌توانم تجربه‌ام را انکار کنم، در عین حال فکر می‌کنم چنان ترسیده‌ام که
ذهنم از پذیرش آن اجتناب می‌کند.
او خندید و خاطر نشان ساخت:

— ما هر دو از آن آدم‌هایی هستیم که ابتدا مفتون و دیوانه این
چیزها می‌شویم و بعد همه آن را فراموش می‌کنیم. من و تو خیلی
به یکدیگر شباهت داریم.

حالا نوبت خندیدن من بود. می‌دانستم که مرا دست می‌اندازد.
با این حال چنان صدق و صفایی در حرفهایش احساس می‌شد که بدم
می‌خواست باور کنم راست می‌گوید.

گفتم در میان شاگردانش تنها کارآموزی هستم که آموخته‌ام اگر
بین خودش و من شباهتی یافت، حرفهایش را خیلی جدی نپندارم. اغلب
عملاً دیده و شنیده‌ام که او به یکی از شاگردانش در کمال بی‌ریایی
گفته است «من و تو احفیم». هر دو شبیه یکدیگریم.» و هر بار وقتی
دیده‌ام که آنها حرفش را باور کرده‌اند وحشتزده شده‌ام. گفتم:

— دون‌خوان، تو به هیچ یک از ما شباهتی نداری. آینه‌ای هستی

که تصویر ما را منعکس نمی‌کند. برای ما دست نیافتنی هستی. — کسی که می‌بینی، حاصل عمری مبارزه است. کسی که می‌بینی، ساحری است که عاقبت آموخته تا طرحهای روح را دنبال کند. فقط همین‌وبس. به طرق مختلفی برایت مراحل را شرح داده‌ام که سالک باید در طریقت معرفت بگذراند. سالک برحسب پیوند خود با «قصد» چهار مرحله را پشت سر می‌گذارد: نخستین مرحله موقعی است که او پیوند زنگزده و غیرقابل اعتمادی با «قصد» دارد؛ دومین مرحله موقعی است که موفق می‌شود آن را تمیز و پاک کند؛ سومین مرحله وقتی است که آموخته تا آن را دستکاری کند؛ و در چهارمین مرحله یاد گرفته است که طرحهای مجرد را بپذیرد.

نون‌خوان مدعی بود که فضیلت او، وی را ذاتاً عوض نکرده و فقط او را پرمایه‌تر کرده است. به همین دلیل اصلاً شوخی نمی‌کند وقتی که به من یا یکی از کارآموزانش می‌گوید که ما به یکدیگر شباهت داریم. بعد ادامه داد:

— دقیقاً می‌فهمم که چه مراحل را می‌گذرانی. وقتی که به تو می‌خندم، در واقع به یاد خودم وقتی که مثل تو بودم می‌افتم و می‌خندم. من هم مثل تو به دنیای روزمره چسبیده بودم. آن را با چنگ و دندان نگاه داشته‌بودم. همه‌چیز حاکی از این امر بود که باید آن را رها کنم، ولی نمی‌توانستم. درست مثل تو از فهم خود مطمئن بودم و دلیلی نیز برای این کار نداشتم. چون دیگر آدم معمولی نبودم. مشکل آن روز من، مشکل امروز تو است. شتاب دنیای روزمره مرا می‌برد و من همچون آدمی معمولی دست به عمل می‌زدم. نومی‌دانم به ساختارهای بی‌نوام منطقم چسبیده بودم. تو همین کار را نمی‌کنی؟

— نه، نمی‌کنم. من به هیچ ساختاری نچسبیده‌ام. ساختار به من چسبیده است.

این جمله او را به خنده انداخت.

به او گفتم که کاملاً حرفش را می‌فهمم، ولی هرچه کوشش می‌کنم قادر نیستم همچون ساحری رفتار کنم.

او گفت وضع نامساعد من در دنیای ساحری به خاطر کمبود آشنایی با آن است. در این دنیا باید همه چیز را با شیوهای جدید برای خود بازگو کنم که قطعاً مشکل است، زیرا خیلی کم با تداوم دنیای روزمره سرو کار دارد.

او مشکل خاص ساحران را به عنوان مشکلی دوگانه توصیف کرد: یکی اینکه ممکن نیست بتواند تداوم شکسته خود را به حال اول برگرداند؛ دیگر آنکه نمی‌تواند از تداومی استفاده کنند که موضع جدید پیوندگاه به آنان دیکته می‌کند، تداوم جدید همواره بیش از حد لطیف و ناپایدار است و به ساحران اطمینانی را که نیازمند آند تا همچون دنیای روزمره دست به عمل زنند، نمی‌دهد. پرسیدم:

— ساحران چگونه این مشکل را حل می‌کنند؟

— هیچ یک از ما تاکنون مشکلی را حل نکرده است، یا روح آن را بر ایمان حل می‌کند و یا نمی‌کند، اگر حل کند، در آن صورت ساحر درمی‌یابد که در دنیای ساحری دست به عمل می‌زند بی‌آنکه بداند چگونه چنین کاری می‌کند. به همین دلیل از روزی که تو را یافتم همواره تأکید کردم که تنها امر مهم، بی‌عیب‌ونقصی یا کمال است. ساحر زندگی خود را بی‌عیب‌ونقص سپری می‌کند و به نظر می‌رسد که این امر راحل را به اشاره فرا می‌خواند. حالا چرا؟ کسی نمی‌داند.

دوستان لحظه‌ای ساکت ماندند، بعد او درباره فکری که از مغز می‌گذشت بی‌آنکه آن را بر زبان آورم، توضیحی داد. همواره فکر کرده بودم که واژه «بی‌عیب‌ونقصی» مرا به یاد تصورات اخلاقی مذهبی می‌اندازد. او گفت:

— همان‌طور که بارها به تو گفته‌ام بی‌عیب‌ونقصی، اخلاق نیست، فقط شبیه اخلاق است. بی‌عیب‌ونقصی واقعاً بهترین استفاده از انرژی است. طبیعی است که برای این امر قناعت، تفکر، بی‌آلایشی، معصومیت و بویژه فقدان خودبینی لازم است. همه اینها طوری است که گویی مقررات زندگی رهبانی است، ولی این‌طور نیست. ساحران می‌گویند که شخص برای تسلط بر روح به انرژی نیاز دارد، طبیعی است که

منظور همان تسلط بر حرکت پیوندگاه است. و تنها امری که موجب
 تسخیر انرژی می‌شود، کمال یا بی‌عیب و نقصی است.
 دون‌خوان خاطر نشان ساخت لزومی ندارد که آدم شاگرد علموفن
 ساحری باشد تا بتواند پیوندگاه خود را به حرکت درآورد. گاهی
 اوقات اوضاع طبیعی و مهیج مثل جنگ، محرومیت، بحرانهای روحی،
 خستگی، غم و بی‌پناهی می‌توانند باعث حرکت ژرف پیوندگاه شوند.
 دون‌خوان گفت که اگر انسانها در چنین وضعی اندیشه‌ی سحران را
 بپذیرند، می‌توانند بی‌هیچ مشکلی این حرکت‌های طبیعی را افزون کنند.
 می‌توانند در عوض آنکه در چنین مواقعی به دنبال بازگشت به وضعیت
 عادی خود باشند، بگردند و چیزهای خارق‌العاده‌ای بیابند. او ادامه داد:
 — وقتی که حرکت پیوندگاه افزون شود آدم معمولی و شاگرد
 ساحری به ساحر بدل می‌شوند، زیرا تداوم به‌طور لاعلاجی شکسته
 شده است.

— چطور چنین حرکتی را افزون می‌کنی؟

— با کم کردن خودبینی + حرکت دادن پیوندگاه و شکستن تداوم
 شخص کار مشکلی نیست. مشکل واقعی داشتن انرژی است. اگر
 کسی انرژی نداشته باشد، به محض آنکه پیوندگاه حرکت کند، امور
 تصورناپذیری برای او آفوش گشوده است.

دون‌خوان توضیح داد که وضع نامساعد آدم این است که او
 مایه‌های نهانی خود را حدس می‌زند، ولی شهادت استفاده از آن را
 ندارد. به همین دلیل سحران می‌گویند که گرفتاری انسانها نقطه
 تقابل میان حماقت و جهالت است. او گفت که انسان امروز بیش از هر
 زمانی نیازمند آموختن اندیشه‌های جدیدی است که منحصراً با دنیای
 درونی او سروکار داشته باشد. محتاج اندیشه‌ی سحران است، نه
 اندیشه‌های اجتماعی، اندیشه‌هایی که مایه‌لک انسان در مواجهه با
 ناشناخته و مرگ شخصی او نیست. انسان، اکنون بیش از هر چیزی
 نیازمند آموزش اسرار پیوندگاه است.

بعد دون‌خوان بدون مقدمه شروع به تعریف یکی از داستانهای

ساحری کرد، او گفت که یک سال تمام به‌عنوان تنها مرد جوان در خانه ناوال خولیان زندگی کرده، او چنان بی‌تحرک بود که اصلاً متوجه نشد حامیش در آغاز دومین سال سه مرد و چهار زن جوان را به خانه آورد، او چنان خودگرا بود که هفت نفری را که در ظرف دو سه ماه یکی پس از دیگری آمدند خدمتکار دانست و مهم نشمرده، یکی از مردان جوان حتی دستیار او بود.

دون‌خوان مطمئن بود که ناوال خولیان آنان را گول زده و با چاپلوسی وادار کرده است تا باینکه برای او مجاناً کار کنند، به حال آنها تأسف می‌خورد که اعتماد کورکورانه به ناوال خولیان و وابستگی بیمارگونه به هر شخص و هر چیزی در خانه داشتند.

حس می‌کرد که آنان برده متولد شده‌اند و او حرفی برای گفتن با آنان ندارد، با این حال وظیفه داشت با آنان مهربان باشد و آنها را نصیحت کند، نه برای آنکه دلش می‌خواست بلکه چون ناوال این کار را به‌عنوان قسمتی از وظایف او تعیین کرده بود. هرگاه آنها با او مشورت می‌کردند از سرگذشت تلخ و ناگوار آنان وحشت می‌کرد.

در نهان خوشحال بود که وضعش بهتر است. صادقانه یقین داشت که از تمام این افراد باهوشتر است. او لاف می‌زد که تدابیر و حقه‌های ناوال را خوب تشخیص می‌دهد و تا ته می‌خواند، هر چند نمی‌تواند ادعا کند که آنها را کاملاً می‌فهمد. آنها به کوششهای مضحک او برای آنکه مفید واقع شود می‌خندیدند. او آنان را نوکرصفت می‌یافت و با صراحت می‌گفت که ستمگری حرفه‌ای آنان را در کمال بیرحمی استعمار می‌کند.

آنچه او را خشمگین می‌کرد این امر بود که چهار زن جوان دیوانه ناوال خولیان بودند و برای خوشامد او هر کاری می‌کردند. دون‌خوان در کار خویش تسلی می‌جست و خود را غرق در آن می‌کرد تا خشمش را فراموش کند؛ یاساعتها غرق خواندن کتابهایی می‌شد که ناوال خولیان در خانه داشت. اشتیاق شدیدی به خواندن داشت. وقتی که چیزی می‌خواند، هیچ کس حق نداشت مزاحمش شود؛ جز ناوال

خولیان که شوخی می‌کرد و او را هرگز راحت نمی‌گذاشت. همواره دون‌خوان را اذیت می‌کرد که با زنان و مردان جوان دوست شود. همواره می‌گفت که همه آنها و همچنین دون‌خوان کارآموزان ساحری او هستند. دون‌خوان یقین داشت که ناول خولیان اصلاً از ساحری سررشته ندارد، با این حال برای جلب رضایت او حرفهایش را می‌شنید بی‌آنکه یک کلمه از آنها را باور کند.

ناول خولیان در اثر بی‌اعتمادی دون‌خوان پریشان و مضطرب نمی‌شد. این‌طور وانمود می‌کرد که دون‌خوان حرفهایش را باور می‌کند و کارآموزان را جمع می‌کرد تا به آنها درس بدهد. گاهی آنها را در کوهستانهای اطراف به گردشهای شبانه می‌برد. در اغلب گردشها آنان را به حال خود می‌گذاشت که در کوههای ناموار به همراه دون‌خوان که خود عهده‌دار راهنمایی آنان می‌شد، بیچاره و درمانده شده و راه را گم کنند.

دلیل چنین گردشهایی این بود که در انزوا و در بیابان، روح را کشف کنند، ولی آنها هرگز کشف نکردند. لاقلاً نه به آن شیوای که دون‌خوان می‌فهمیده. به هر حال ناول خولیان چنان شدت براهمیت شناخت روح تأکید می‌ورزید که هاقبت دون‌خوان دیوانه دانستن این امر شد که روح چیست.

ناول خولیان در یکی از این گردشهای شبانه مصرانه از دون‌خوان خواست که در پی روح برود، هرچند که آن را نمی‌فهمد. دون‌خوان گفت:

— طبیعی است منظورش همان چیزی بود که می‌تواند مقصود ناول باشد: یعنی حرکت پیوندگانه. اما او این مطلب را طوری بیان کرد که فکر می‌کرد من آن را بهتر می‌فهمم: یعنی گفت در پی روح برو. فکر می‌کردم که مزخرف می‌گوید. آن زمان اندیشه‌ها و اعتقادات خودم برایم معتبر بود و یقین داشتم روح آن چیزی است که ما به عنوان شخصیت، اراده، شهامت یا قدرت می‌شناسیم. و من فکر می‌کردم که نباید در پی آن بروم. همه آنها را دارم. ناول خولیان اصرار داشت